مجموعه‌ای از اشعار قطران و یک رساله از اثیرالدین

فارسی

مجموعه اشعار و یک رساله

قطران - نسیمی و



۱

بسم الله الرحمن الرحیم

تا دل من در هوای نیکوان کرد آشنا   در سرشک دیده کردم چون مردم آشنا
تا مرا چندین بلا با کس نکرده دوستی   تا مرا سینه هوا با کس نگشته آشنا
من همی زان نیکتر جویم که مردم را بدر   نی بلا را بیشتر خواهم که مردم را بلا
گر بلای عاشقی برنج قضای ایزدیست   تن نهادم بر بلا و دل ببستم بر قضا
از بتی تا رسته گشتم بر نگاری شیفته   وز بتی نا جسته گشتم بر بلائی مبتلا
ماهروی ناقرار او ماه تنده و سروبر   سرو قدی روی او [illegible] ماه سما
نیستش دارد همانا جان ما با چشم او   گوهری دارد همانا [illegible] و بابت با
گان چنان دانم ز شد است این چنین دانم ازو   انچنان دانم [illegible] این چنین دانم دوا
گر بر گردم ز مهرش دل ز من گردد بری   ور جدا گردم ز مهرش جان ز من گردد جدا
روی نیکو بر نبش فرمان روا دارد مر   پادشه آسان کام رانم چون ابونصر روا
من دلی دارم بسان آسیا گردان ز غم   ور به رنگ غم نگردد بر سر کوه آسیا
از هوای مهر اندر برد گرگون شد دلم   چون ز مهر ماه آبان گشت دیگرگون هوا
گشت خامش فاخته تا شد چمن بی‌چشمه   گشت بلبل بی‌نوا تا گشت بستان بی‌نوا
تا زمانه شاخ اشجار را چو چشمه چنگال کرد   گشت بیدار گرانش کو بهار گوهرا
تا چون در حقه زرین نگینهای عقیق   سیب چون بر چهره سیمین نشسته نگار

بار

راست گویی کیمیا دارد همی باد خزان   باغ را چون کرد پر زر گر ندارد کیمیا
باد خوارزمی کنار باغ پر دینار کرد   چون کنار زایران از ابر دست پادشا
خسرو صاحب‌نسب بونصر مملان آنکه هست   جسم او صاحب ز هر عیب چو روح مصطفی
تا عدو دارد ندارد هیچ شغلی جز نبرد   تا درم دارد ندارد هیچ کاری جز عطا
عادت او با تکلف وعده او با خلاف   کوشش او با تغیر بخشش او با ریا
آتش شمشیر او الماس بگدازد ولیک   آب جود او با الماس اندرون رویدگیا
خاک پایش مغز را راحت دهد چون غالیه   گرد اسبش دیده را روشن کند چون توتیا
گاه شاهی پیش رویش تیره باشد آفتاب   گاه مردی پیش تیغش خیره باشد اژدها
از فلک خیزد بدی وز طبع او ناید بدی   از قران آید خطا وز لفظ او ناید خطا
از جهان غمگین کسی گردد که گردد او ز خشم   ور ز خط خرسند آن گردد که گردد او رضا
ای که نوش پیش مریخ اندر جون سها پیش سهیل   ای که جان پیش تو چون پیش سهیل اندر سها
پادشاه پارسا اند و ز تو مردم شاد دل   خوش زید مردم بوقت پادشاه پارسا
آفرین بادا بر آن شمشیر جان‌آهنگ تو   کان نهنگ جنگ در جنگ تو گاوان بلا
کو برش پیدا بسان ذره اندر آفتاب   پیکرش تابنده همچون آفتاب اندر سما
تا شمار است و عدد در خیر و دولت باد   تا زوال است و فنا بر ملک و مال و ما روا
خیلها بادت با شمار و هست بادت بی عدد   ملک بادت بی‌قیاس و عمر بادت با بقا

حو کیست بدکار رنج و ادام و رو مرحا   بدان نازان کند دلرا بدین رنجان کند جانا

نمره ۱۳۲
جنگ بعض اشعار قطران
و سید نسیمی و جلال الدین عبد الرزاق

مرا ز مژگان ببارد ابر مرجان را … چو از سرشک مروارید بردارد دو مرجان را
مرا آن مرجان جانا ز اشکان و دل خونین ارم … که مرا زان کمند روز سیه دارد جعد زلف تو را
مرا و جانان بجان و لب فرو بستیم آزاری … که جانان لب را داد آنچه من جان داده ام ما را
چو مار کشته دارم دل بمار نقش افکنده … اندان کاهی که دادم دل ازان زلف ناشکیبا را
دل من چون سپند است و ان دو چشم آتشها … نه پندارم که با سپندان بود طاقت سپندها را
بکفر ایمان تبه کردم ولیکن رنج بردم تا … زمانه بر دو ضد او بگذاراند ایمان را
من آن بت را پرستیدن نیارم زد در دو غم دارم … که هرگز عاقبت نیکو نباشد بت پرستان را
بنزد بخردان عیب است هرکس را پرستیدن … که پاکیزه نیست از وی اش هر جاهلان را
خداوند خداوندان ابو نصر آن که حفظ … زهر و کین او کردست نصرت باد و ضلالت را
جهان ویران نگشتی گر که طوفان هر زمان … بخوردی آتش تیغش بیکدم آب طوفان را
جهان چند فراز خویش کیوان همت او را … که چند خلق بر گردون فراز خویش کیوان را

مرا در رسول آمد از نفحه یارا … که نزد یار با داور نزد یارا
دیار تو اینجاست لیکن تو کجا … که دایم دیارم بود نزد یارا
خوشا روز کارا که ما را اینجا … خوشی بود و شهر شب و روز کارا
تو ماننده روزگاری که هرگز … نیاید بیک حال چون روزگارا
نه اندر غم و هجر و دیدن تو … کنم در دل خویش دایم شمارا
تو از مهر من یکزبان باز ناز … که مهربان نباشد شما را

ز عشق تو ام عبهری گشت لاله … ز هجر تو ام چنبری شد چنارا
بچشم اندرون آب دارم چه … بجان اندرون نار دارم چه را
چو مجنون نهادم روی بسه … کنم نوحه از دل هم بسر ونهارا
مراچند داری بدرد و جدا … دل اندر شیب و تن اندر بهارا
به پیغمبر دلبر خویش گفتم … که با من کن پیش از این کار زارا
چو زاندوه من کار او زار هیچ … مرا نیز ز اندوه او کار زارا
شو او را بگوی ای بهار دل من … که چون تو نباشد بت اندر بهارا
مرا چون ز رنگت و را ز دیگر … مرا چون خزانست بیتو بهارا
چو بوس و کنار تو یاد آورم … کنم ز آب دو دیده دریا کنارا
اگر یکدم از آتش دل برآرم … بگردون رسد کوه و دریا کنارا
ز غم جان بر فرق زنم گر نبود … مرا شاد رای خسروا هم زارا
سر شهریاران ابو نصر مملان … که نامش همی گر کند نامدارا
ایا تاجداری که نابود کردن … نیاورد مانند تو تاجدارا
گر گوهر خود با هیبت تو … مرانداده را مرگ باشد خمارا
ز جود تو و خوی تو روی گیتی … بزرین نقاب است و مشکین خمارا
بر آب سخت تو ما روی دار … بدست اندرون از سخاوت سوارا
الا تا بود گل چو رخسار دلبر … الا تا بنالد چو بیدل هزارا
تو مگذر ز گیتی و مگذار خرم … چنین عید میمون خرم هزارا

ز یکی بکوشش

۴

بهاری روان تا لب کنار نارون بالا | میان لاله نعمان نهفته لؤلؤ لالا
اگرچه صورت مردم بود پیدا در لؤلؤ پیدا | چو دیبای پریشان دلبر از وزیبا بخود دیبا
مگر بگذشت بر صحرا نگارین چهره چهرا | که گشت از لاله و شنبد چهره و مراد صحرا
هوا چون پشت شاهین شد زمین چون سینه عنقا | ز صلصل ساخته عنقا ز هیئت ساخته عنقا
زمین از سنبل و سوسن شده پر عنبر سارا | ز گلنار و گل خیری شده یاقوت گون خارا
شکفته لاله در سبزه چو مرجان رسته در مینا | نشسته ژاله بر لاله چو گوهر اوفتاده در صحرا
مرغوبا فراز آورده مرغ کنک شد گویا | بیامد مرغ گویا خورد بیشاخ اندر مرغ نوا
زمین تیره روشن شد چو طبع خرد دانا | جهان پیر برنا شد چو بخت سرور برنا
ابو نصر آنکه با نصرت گرفته تیغ او هیجا | به پای همت عالی سپرده گنبد مینا

تو گویی چو لاله شکفته بر دیبا | ثم اسیر بلا کرده همی اسیر هوا
دلم بصحبت او همچو پشت او شده تا | دلم ز فرقت او همچو زلف او شده دوتا
بدست دارد تیر و بغمزه دارد تیر | ز دست کرد رها و ز غمزه کرد رها
ز دست زد به تنم نه ز غمزه زد بدلم | نه آن دست خطا شد نه آن غمزه خطا
ز تیر چشم و دل را کند هماره عذاب | به تیر دست عدو را دهد همیشه جزا

به هر چیز نگه خود سنه هر کش قدر بالا | بهفت اقلیم پیشینه دگر کشور بهمت داد
ز خاک و آب و باد و آتش فزون دارد و بیش بازد | که میدان کور لشکر و میدان آن کور بالا

اگر خسرو فرزانه جست در بخش آمد چنین | بر نج اندر بپور احمد بکار اندر بلوح
بطالع روم شد شاه پدر زندانها بروم اندر | که هم بستد ز قیصر ملک روم و کلید دل ز غسا
نه کاوس از فزون جستن ز چرخ افتاد بر ساحل | نه نمرود از فزون جستن ز ابر افتاد صحرا
نه از نا بوت مرسل گشت و از صندوق خسرو شد | یکی موسی بن عمران یکی داراب بن دارا
نه یوسف را بکین در چاه افکنده نه اخوانش | نه آورده سیارش میان مصر چون مولا
فراوان بود زندانها بمصر از وی بخشیدش | به او بخشید ملک مصر و ملک شام در یغما
ملک صعلوک گشتر است فضل او جود او | ز جالیف بجا بالسا ز جا بالبی بجا لقا
بدانش و شمشیر همچون دشنه سوسن | بگوشش شبه اسبان چو دستان هزار او
ستانش ما به هر کت و گلکش ما به زوار | ز دستش بکشه را در تیغش بگسسته بهی
عدو را او بود آن در بستان تشن آرا | که باشد مردم ما و آن عدو مردم دانا
ز سیم و زر به بخشید نشر روز بزم او هر | زمین را زر کون زیبد سلار اسطول سما
نه زیبد تخت را هر تن نشاید تاج را هر سر | نه هر سرخی بود مرجان نه هر سبزی بود مینا
نه هر سنگی بود در کوه یا قوت رمانی | نه گردد در صدف هر قطره باران لؤلؤ لالا
یکی شاه و دو صد چتر و صد لشکر و صد گنج شاهان | یکی رود و دو صد چشمه و صد طرف و یکی دریا
بیالاید از این انکس که کوهش کند تقوی | نیالاید مرغوا آن تن که نزد آتش کند مرغوا
بکه اندر و صد دریا بصد اندر تش مقرون | بجنگ اندر و صد تنین بزین اندر تش تنها

تا فزون شد فر و بالا یافت مهر اندر هوا | عاشقان را بر بتان افزود مهر اندر هوا

مرغوا
ذات وقوف
مرغوا
دای بیکه و دعا

مشک ساید هر زمانی بر هوا باد از زمین — در ببارد بر زمین هر ساعتی ابر از هوا
چون بهم در رو عقیق کشته با مینا زمین — قطره شد بر گل نشسته گل شکفته بر گیا
آتش سوزان ضیا دارد نهان زیر ظلم — لاله سوزان ببین کرد ظلم زیر ضیا
شد چمن رنگین چو روی دلبر از ابر بهار — شد شجر پرچین چو چین جعد از باد صبا
رسته لاله چون بر جان در بنفشه غالیه — گفته نرگس چون بلولو در گرفته کهربا
از سما بارد ستاره هر سحرگه بر چمن — قند چمن پرد شکوفه هر شبانگه بر سما
بر بنفشه باد نوروزی شکوفه ریخته — همچو برد بیار ازرق ریخته در کیمیا قیر

تا داد باغ را سمن و گل نوا — بلبل همی سراید بر گل بنو نوا
مشک و عبیر بارد بر گلستان شمال — در رو عقیق کارد در بوستان هوا
بر نیلگون بنفشه فکنده شکوفه بار — همچون ستارگان زبر نیلگون سما
بیش از همه گیا گل رعنا نمود چهر — یکرویش از زنخ طعنه کرد رویش ز عنا
رو ها چو روی عاشق و رو ها چو روی دوست — این بهر رنگ لبه و آن لون کهربا
چون طفل هندوان کزان آذر اسیر — ماغان همی کنند بحوض اندر آشنا
خیری چو روی عاشق بیچاره از فراق — لاله چو روی دلبر بیزاره از حیا
تا این چو نار دانه بر رخ از بر پرند — بیجاده رنگ لاله ز پیروزه گون گیا
اکنون که جنت در هوا شد درخت — خواهیم گشت فرد ز یاقوت با بها
پیمانه گشت خواهم از آن چشم نرگسین — اکنون که باغ کرد با نرگس آشنا

زان چون گل و بنفشه رخ و زلف دلبرم — چون از گل و بنفشه نسیم آورد صبا
مشکام سنبل و سمن و گل پری شم — زان گلرخان سنبل زلف و سمن قفا
این راه جز نکشت توان گذشت زانکه — طوفان همی بخانه چشم من از بکا
ترسم که ابر چشم من اندر عراق باز — بانگ آید از سپهر علا الجدیر استوا
طوفان وجه کم توان کرد از زمین — الا بتیغ تیغ جهان سعد پادشا
جعفر که زر جعفری از دست او گسته — چونانکه نیک تا کی از تیغ وی روا
بر زایران چو عاشق بر دوست شیفته — بر سائلان چو مفلس بر مال مبتلا
کرده هزار شاه رهی زو بیک خلاف — کرده هزار گنج تهی زو بیک عطا

کس را ندانم که با مردم بدل میلیست کردون را — که بر تخت شهی بنشاند شاهنشه فضلون را
که سر بود مرد را که تاج است شاهان را — که مه بود ماهون را که مهر است گردون را
ندارد دوست سیک بدست شهان سپهر را — چنان چون شاه دارد دست شهان شبگیر را
بتن در لشکر اندر خون بت عدو بخوار افزون را — ز آب تیغ او دادند کوه آب افزون را
خدا عرش بر خصمان نثار او اطهر چون نیل — که بر فرعون در هامان ظفر موسی را و هارون را
از آدم باز تا اکنون نهان کرده زر مخزون را — بدست تو رها تا داد اید زر مخزون را
گر خصمان بزرم اندر بیار زو تیغ هندی را — کنی محزون ببزم اندر بکف دینار مخزون را
ایا میر همه میران بهار مشکبو آمد — چو مینو کرد بستان را چو مینا کرد هامون را
ز فرباد نوروزی بعنبر خاک معجون شد — بدیبا در گرفت از گل زمانه خاک معجون را

زینی اندک تر شده از باران

پر النهای مدهوشت باغ و راغ باد ابر … بردار بد و مشک اکنده النهار مدهوش را

همکام کل رنکین میان بوستان بنشین … بجو کلبوی صهبا را ببو کلهای مسکون را

سرخ کل بشکفت و زو شد باغ و بستان بهشت … خلد بکشاد است کل باغ و بستان با بها

بید را از باد تابش برق را از دم دما … مرغ را از لاله بستر باغ را از نم نما

کل جو شاه ساخته بلبل بر دل سوخته … کلبن از کل با نوا شد بلبل از دل بینوا

سرخ لاله چون بمشک اکنده جام باده ها … زرد کل همچون زبرجد کشته جفت کهربا

بوستان چون بزمگاه و کل شکفته سرخ و زرد … همچو یاقوتین و زرین رطلها از می ملا

پیر وقت کل صبر کرده صهبای صبوح … چون نسیم آرد زبستان سوی او باد صبا

تا شدن خورشید خوبان آشنای جان من … بانک طوطی از شده جان و دل من آشنا

کرد با دام اندرش بر رشته تیر خدنک … زیر قیمت اندرش بر رشته در بها

پیش موی او ظلم همچون صنیا پیش ظلم … پیش روی او صنیا همچون ظلم پیش ضیا

عیش با زو خوش بسان ملک زایین ملک … جاه با زو تازه همچون دین زداد پادشا

عدل او مهر سیاست کین او کان غضب … عدل او جفت سخاوت عهد او یار وفا

روی او خورشید رایش لفظ او ماه طراز … راز او دریا رواتش دست او ابر سخا

تا درم وار و ندارد جز بخشودن مرا … تا عدو دارد ندارد جز بکوشیدن جدا

کر سوارا حلم او خواند شود همچون زمین … ور زمین را الحج او کوید شود همچون هوا

شود بخت آنکس لجه کوشاه را جویه خلاف … بخشید آنکس لجه کوشاه را جوید رضا



زین و لگام زر و نقره حلیه زده

هرکه دارد کرز کین او نیابد زود کریز … هرکه کیرد راه جنگ او نکردد زود رها

تا خلعه بباغ داد رونق را … خوش کشت نوا مرغ مطوق را

از ناله بلبل و نسیم کل … بفزود هوا دل مشوق را

در باغ هوا کمترین نقش … آهشت کزان کند خورنق را

مانند بباغ بلبلان از کل … حدان متوج و مفرق را

ور لشنه بنفشه سبز مانند است … از جو رکیبا ستور ابلق را

ور تازه بنفشه مرز ها یکسر … مانند لب لطار ازرق را

مانند بزلف زنکیان آمد … در باغ شکوفه شاخ فندق را

از میغ هوا فلک را ماند … مانند چمن از سمن ستبرق را

از شاخ شکوفه شاخ سیب و به … مانند عروسان مجنق را

از سرخ ورق های کل افزون شد … بازار مرسرخ مروق را

ابر آید همچو زورق نازان … مانند کف استاد موفق را

رادی که کند یکی عطا راو … آرام دو صد دل معشق را

بدخواهش زیبق است پندار … در چاه بود قرار زیبق را

فرش بکران کشد جگر شکافت … از بحر زمانه مرد مغرق را

شهمات کند بلعب خصم را … هرکه که فرو کشند بیدق را

شوراند کفت صد یکی از حش … کر زنده کند فلک فرزدق را

6

نسیم باد بمانند همی بعنبر ناب　　سرشک ابر بمانند لؤلؤ خوشاب

گرفته باز کنون برگ لاله جای زریخ　　گرفته باز کنون عندلیب جای غراب

خروش بلبل بر شاخ گل بوقت سحر　　چنانکه عاشق و معشوق در زنده عتاب

هر آنچه بلبل گوید کنش قمری رد　　هر آنچه قمری گوید دهدش سار جواب

اگر شکفته خواهی بشاخ بید نگر　　که بر خلاف همه عالم آمد او شاداب

نگاه سنجاب او را لباس نصرت بود　　کنون ز نصرت کرد او لباس خود سنجاب

گشاده از چهره جامه تا البسا

بهار بر گل رعنا چو عاشق [illegible]　　بگون دیده رخ زرد خویش کرد خضاب

چو دست داماد از روی نوعروس آرم　　همی فرو کشد از روی لاله باد نقاب

شکفته لاله چو جام شراب و ژاله براو　　چو کفک رخشان اندر میان جام شراب

چو چشم عاشق در گریه ابر گردون　　چو ناف خوبان در سبزه آب در گرداب

زبس شکوفه شده سیم رنگ شاخ درخت　　زبس بنفشه شده مشکبوی روی تراب

زخون آهو بیجاده رنگ چنگ پلنگ　　زخون تیهو یاقوت فام چنگ عقاب

زمین زدیبا ادین نده زبهر نثار　　ابو همی گسلد عقدهای دره سحاب

سرشک باران بر برگ نو بنفشه بدید　　چو برزنند بزلف بتان همی گلاب

درخش باران هر بار ز ابر گوهر بار　　چو تیغ زان از دست میر دشمن تاب

شتاب باد لهو با شتاب او چو درنگ　　درنگ خاک لهو با درنگ او چو شتاب

ازانکه هست چو زودی او شهاب از در　　لهو گذران همواره او هم رشهاب

بروز کوشش با کینش بگردش گردون در　　ابد بهول چو شد ز نفس چون سیماب

اگر بمیر محراب کاخ او گهتر　　نتافتی بجهان سیکلس رخ از محراب

بنفشه زلف سمن بر عقیق لب　　بروی ماه روز و بموی مانند شب

سلبش سرخ و می سرخ در فکنده بکام　　لبش برنگ می و عارضش برنگ سیب

بلای تن همه زلف و جفای جان بدو رخ　　هلاک دین همه چشم و فتنه دل بدو لب

سیاه زلفش بر سرخ رخ فتاده مدام　　هم آنچنانکه لعقاب بر فتاده عجب

بنور روی دل ریش من سپرده بنار　　بتاب زلف تن زار من فکنده به تب

اگر ببند ز لفش دلم هزار شگفت　　وگر خله حکم چه او هزار عجب

ز بهر آنکه عجب نیست لیتن از زنجیر　　برای آنکه عجب نیست خستن از عقرب

بلسان سوسن جهت لسان سنبل چه　　لسان سیب زنخدان لسان لب عنب محضر غنبت

دلم بدوست بپای و تنم بدوست بپاک　　مرا از دست نشاط و مرا از دست طرب

غزال با سبب عشق کرده رخ او　　چو حجه راه کف تنها بر کرد سبب

فراز ماه بتا زلف مشکبار متاب　　متاب زلف و دل من بداغ مهر متاب

وگر بتابد زلف و دلم بتابد روی　　بجای موی تن و جانم بتاب و زلف متاب

رخت بگونه عناب خورده آب عنب　　دهانت پرده عناب کرده عنبر ناب

لبت برنگ می و بوسه خوشتر از شکر　　رخت بلون گل و خوی بر و ببوی گلاب

7

مى لبان تو برچیده ام میان لبان — گل رخان تو را داده ام ز جان دل آب
شکوفه بود ز عکس رخت بلون عقیق — چو ادفنه ز عوم ز رخت شعاع شراب
در سرای تو محراب من شده است چنان — که گشت درگه خسرو ملوک را محراب
ملک مسعود ابو نصر سیف الامرا — که گشت عمران از عمر او جهان خراب
نهیب خنجر زمیران نهیب میران تو — بلارک گیهان زد و بلارک زد عقاب
ز مهر و کین در ارزد کند بروز شتا — عقاب چست تراب و تراب چست عقاب
اگر سحاب لطافت را ز تو یاد کند — سحاب مهر و رزین فزون شود ز سحاب
به بانگ کوس دولت روز جنگ شاد شود — چنانکه شاد شود از سرود رعد رباب
بروز کین تن دشمن اندر آویزد — کمند تو چو تاک اندر زدن لبلاب

شور فرشته

اگر چه من نکنم عاشقی ز طمع طلب — کند طلب دل من عاشقی ز بهر طلب
گهی ز دیده فرو دوشم گرد دست دل بفزاید — گهی ز دل کنم افغان گر دست دل به تعب
بهیچ چیز نباشند عاشقان خشنود (فرشته) — نه شان بهجر شکیب و نه شان بوصل طرب
یکی منم همه ساله ز هجر و وصل بتان — دلم فلیده تاب و تنم خمیده به تب
دلم ببست بزلف و تنم بخست بچشم — مهی سهیل نیا کوش و مشتری عقب
ز خشم جان بستاند بسحر و بنده چشم — بسنگ خاره دهد جان ز طعم ز نکه دو لب
سر نکشم ز سبب زرخ و عارض او است — چو هست سرخی گل را سرشک ابر سبب
سرشک ابر و نسیم سحر بستان را — بهتر شهوار ارا است و عنبر اشهب

نشنی

فشانده شاخ گل از زبر بنفشه شکفت — فشانده باد گل سرخ بر شکوفه عجب
یکی چو ریخته دینار بر کبود پرند — یکی چو ریخته یاقوت بر سپید قصب
درست گویی حورن بوستان بگذشت — نگار برد حلی و بسبزه داد سلب
چو گلستان را بار بهار خلعت داد — نثار کرد بشاخ فلک را کوکب

دارد آن دلبر بر و شکر رخ و شکر سلب — راد گاه غمزه چشم و زلف وقت دلربا
لؤلؤ لالاش را از لاله نعمان صدف — لاله نعمانش را از عنبر سارا سلب
چشم او مخمور و من خوردم بجام نبیذ — زلف او لرزان و من دارم ز داغ هجر تب
زلف مشکین مرا اندهید بنماید بروز — روی رخشانش مرا خورشید بنماید بشب
بهار من بر دی همه زان نرگس چهره باز — عجب ادبر من همه زان کژ دهان بوالعجب
از دل و چشم من خزینه جیحون و جم — وز لب و زلفش من خزینه عناب و عنب

ماه آبان هست شاها داد بستان از طرب — گاه فقاع و از سیاه بر سکالاند کرب
باده نوشین بخواه از دست سرو ماه روی — نوش کن بر یاد ماه سرو قد نوش لب

کنون که شد خط بلبل و غراب غریب — بهیه شد گل نار و گل بنفشه قریب
هزار دیبا در باغ گسترید هوا — نگارهاش بدیع و طرازهاش عجب
شده چو مدیح عیسی ز بلبل گل و باغ — درخت گل چو به پیروزه در چو صلیب

نقیب وار بیاید میان باغ شمال / فرو کشد ز رخ هر گل نقاب نقیب
هزار دستان در پیش گل خروش کنان / چو لابه کردن عاشق به پیش روی حبیب
گشاده موی سمن شم گفته نرگس مست / چنان محب که در دیده بنگرد به حبیب
خروش قمری چون راست گفته حکم و رباب / نسیم گرد چون می مشک کرده به طیب
دمیده نرگس و بر شاخ آن چنانکه نهد / فراز منبر خطبه بنام شاه خطیب

لاله داری شکفته بر مهتاب / مشک داری گره گره بر تاب
مشک چین طره تو دارد لیک / ماه چین روی تو ندارد تاب
صنما رخ تو محرابست / چون شمن را صنم بود محراب
زیر لبت زلف رفته چون طغرا / کرده منقار جفت پر غراب
رخ تو پر ز خون زکش و نرم / دل من پر ز خون ز درد و عذاب
این چو اندر کنارت زده عشق / آن چو بر رخ گل فشانده گلاب
چشم تو جای خواب و مهران سحر / چشم من جای خون و مهران آب
پر ز مشکم بود روز کنار / گر ببینم آن دو زلف بخواب
شوا از خشم تو شراب ترنگ / شوا از یاد تو ترنگ تر آب
اصل زر از تراب خرد و باز / زر از و خوار تر بود ز تراب
صلح و جنگ در رضا و خشمش هست / شهد و زهر و شراب و عقاب
گر بنامت سحاب کار کند / آب جز در خزان نگو زند آب



شده ز آلات بلبل از دو شاخ گل محراب / فکنده فاخته بر زه ساخته مضراب
بکا سرود و سراینده از ستاک سمن / کنار زبور روایت کننده از محراب
شکوفه ریخته از شاخ نار زیر درخت / چنان نوشته درم پیش ریخته ضراب
چو سیلاب طوطی ماهی بوستان سرشت / چو مشک بید بپوشید بر سمن سنجاب
شکفته سرخ و سپید لاله چون رخ و دل او / بنفشه رسته چو زلفین او بموی شباب
عقیق و مرجان با رنگ این ندارد پار / عبیر و عنبر با بوی آن ندارد تاب
ببوی دو گونه گل هست خاک روی چمن / ببوی عنبر ناب و بگونه گل ناب
ز ژاله لاله چو لولو شده چو عشق زمین / نوای صلصل و بلبل چو چنگ و تار رباب
ز ابر گشته بکردار روی وشی خاک / ز باد گشته مانند موی زنگی آب
میان گلستان نرگس بیاید مر خطیر / بجام سیمین اندر فکنده زرد شراب
ابو المظفر سرغاب کو به تیغ کبود / دل سیاه بداندیش کرد پر زرناب
بگیر اندر داد آنچنان بگستر داد / که گرد گیهان ایمن روان او ز عقاب
چنانکه میش کند بچه در کنیس شیر / چنانکه کبک نهد بیضه در کنام عقاب
چنان خوش آید آواز سائلانش بگوش / که گوش عاشق مخمور را خروش رباب

اگر ببستان آسیب دیده از سیب / سخن نه از رشکیان شده است زان آسیب
ز درد بلوه بخون در غرق شد دل نار / ز شرم نار ز رنگ عقیق شد رخ سیب

می عقیق رنگ بیار و سیب باید خورد … به بانگ رود و سرود و حدیث ناز و عتیب
ز برگ کوه شده سیمگون نشیب و فراز … ز برگ زرد شده زرد گون فراز و نشیب

نبود صعب‌تر از هجر یار هیچ عذاب … که شب و روز جدا دارد از خور و خواب
اندرین گیتی کس یار مگیراد ز گناه … که ازان گیتی چون هجر نبی هیچ عذاب
غم فرقت آن ماه بمن باز نگردد … ظن نبردم که به من چنین دارد تاب
شده خمیده تنم از فرقت آن زلف بخم … تافته شده دلم از فرقت آن لعل مذاب
از سفر کرده و به رخ آرام و قرار … ز آتش و آب مرا دیده و دل کم خراب
انگشتی بر رخ زرد ز روی تو و بر تیره رد … بخت می تیره شد از موی تو و پر غراب

خدایگانا جان منا بجان و سرت … که جان نشد ز تنم تا جدا شدم ز برت
هزار طبع شود تازه از یکی سخنت … هزار دیده شود روشن از یکی نظرت

اگرچه جانان کس را عزیز چون جان نیست … مرا جهان و سر و جان بکار جانان هست
بگفتمی که ما منزلگاه جانش چو مار … رخان او که چنان در جهان گلستان نیست
همی صبرم لکن اکنه که با گلستان بود … کنون همی نتوان صبر که با گلستان نیست
رخان جانان بستان و سنبلستان بود … اگرچه کس را بستان و سنبلستان نیست
ز هم طمع کسان گردش تهی واکنون … فراز سنبل هست و وصال بستان نیست

بگرد جانم جولان عشق بیشتر است … کنون که زلف ترا گرد روی جولان هست
نبود گوی دلم تا ترا چوگان بود … چگونه گشت دلم تا ترا دو چوگان هست

شه‌ها خرمی کن که اول شهریور است … بادها راهی که با هر شادی اندر خور است
جان و دل را مونس است و یار بر گنبد … نو بهار مجلس است و آفتاب لشکر است
این جهان همچون صدف گشته و تو اندر او گوهر … بر صدف چندان فشاندهمت گوهر که گوهر

سر گرفت ابر گهر دار لولوی لالاست … نسیم باد گهر دار عنبر سار است
بهر کجا نگری پیش چشم تو گلزار است … بهر کجا گذری پیش پای تو دیباست
سال شبانگه گویا که پر شکوفه زمر است … زمین سحرگه گویا که پر ستاره سماست
ز لاله‌های دگر گونه باغ چون مینوست … ز سروهای دگر گونه راغ چون میناست
هزار گونه نگار است هر کجا وادیست … هزار گونه بهار است هر کجا صحراست
شکفته لاله گردار آتش است ز دود … که آتش او پیدا و دود ناپیداست
شمال هر زمین را همه مشک اندود … سحاب روی هوا را همه مزور آراست
هزار گونه از یار خویش مهجور است … که همچو عاشق مهجور با هزار نواست

تا با دیده سوی دوست دلم راه الفت گشت … بی خواب گشته و جان جای خلعت گشت
با دروت وار کشم از آن زهره بی … با دام او دلبرم با نیکو گشت

از درد عشق یار دل من چو ناله شد — وز داغ عشق نسترن من چو نرگس گشت
نه هر که خوب گشت چو دل یار شد — نه هر که پادشه شد چون تو جهان گرفت

کاخ ملک خوبتر ز خلد برین است — با همه دیدارهای خوب قرین است
پیکر او افت لطافت روم است — صورت او کارهش صناعت چین است
گویا خاک اندرون برزن نهفته است — گویا باد اندران همیشه عبیر است
خلد برین بگردان برین بگر نشسته — از بالای آن کمال لکش داین سقف است
شاه چو مهر است و پیشگاه سپهر است — مهر چو شراب است و پیش قصر عرین است
یک صلت او هزار گنج روان است — یک سخن او هزار در ثمین است
خواسته خوار است از و جعفر کرم — زیرا زو لاغوات و جهد ثمین است
همچو زبان ور هیش باد لیف کو — ماه زمان است و آفتاب زمین است

نگار من بلطیف لبان پاک هوا است — مرا برو چو خود را بجان پاک هوا است
اگر جواهر شده از اشک چشم گریه عجب — که من هوا شده ام از اشک و چهار ارکان است

آباد برین برکه و این طارم آباد — در هر دو خداوند جهان کام روا باد
از آب روان آنهمه مانند دجله — از نقش و نگار این شده چون عرصه نوشاد
آراستن این ایوان چون چهره شیرین — فواره آن ایوان چون دیده فرهاد



این را همه دیبا و پرند آمده پوشش — آنرا همه از زر و رخام آمده بنیاد
پر امن ان کاشته سیب و سمن و بید — بر دامن آن رسته گل و لاله و شمشاد
چون رای ملک روشن و چون طبع ملک خوش — چون دولت شه محکم و چون ملک شه آباد
خورشید همه میران بزرگ محمد — کابرد همه فرهنگ و همه عقل به او داد
هم گوهر و هم رادی و هم دانش و هم دین — هم بخشش و هم کوشش و هم دولت و هم داد
با دست تو دینار بود خوارتر از خاک — با تیغ تو فولاد بود نرم تر از لاد

دل بدو دادم که جان از روی او شادان شود — جان من هست او سزد گر دل فدای جان شود
چون گل خندان لبش رخ چون لاله خندان بود — گر به رخ لاله شد از شفق چو او خندان شود
لاله نعمان تواند چهره از رخش داد در — ور بجنبد در بزم از در بر لؤلؤ عمان شود
ور فروغ در رخش بر لؤلؤ عمان فتد — لؤلؤی عمان برنگ لاله نعمان شود
ابر در رفتار گو گر بگذرد بر چشم من — ور بر زلف او برآید باد مشک افشان شود

با بروان چو کمان و دو نرگس چو کمند — لبانش گنه عشق و رخانش ساده برند
برزند لاله فروش و عشق لؤلؤ پوش — کانش غالیه توز و کمند مشکین بند
زرشکفته نرگس دارد بزیر خم کمان — دمیده سنبل دارد بزیر بند کمند
بچشم جادو با آرسته برند مگر — بدست مگر با آرسته عشق افگند

بس آن بهشت من است آن دو زلف مشک آگین　　بس آن جان من است آن دو چشم سحر آگین
اگر نه بهشت من است آن چرا شده است حورآگین　　اگر نه جان من است این چرا شده است حزن آگین
بلند رای بلندی فزای بونصر آنک　　که پست باشد با رایش آسمان برین
چنان بنالد زاوار سائلانش چو　　که جان مادر را از کم شده فرزین
عدو ز خنده تیغش همیشه نالان　　وما ز گریه کلکش همواره خندان

ای پری شگفت گر بخوبرویان سر بود　　گر بنفشه بر کنار سنبلش افسر بود
شکر او را ما بستان لب راحت فزا　　گر میان شکر اندر چشمه کوثر بود
اندران بالا و روی او بدید آید همی　　آنچه در کشمیر باشد وانچه در کشغر بود
گر ببویی آن دو زلف و گر ببوسی آن دو لب　　جاودان در کام و مغزت عنبر و شکر بود
چنبری شد پشت من زان زلف که بر برگ گل　　گاه چون زنجیر باشد گاه چون چنبر بود
بنگر آن چشم سیه و آن غمزگان دلگداز　　گر ندیدی نرگسی کش برگها خنجر بود
از دو چشم من همه ابر پر لؤلؤ شود　　وز دو زلف او همیشه باد پر عنبر بود

باد نوروزی همی آرایش بستان کند　　تا بکلکش چون نگارستان چینستان کند
مرغها را هر زمان پیرایه از دیبه دهد　　شاخها را هر زمان پیرایه از مرجان کند
چون هوا مشکین بر آرد شمسه سیمین زده　　گلبن پرورده تیر سبزین پیکان کند

مرغ دستان

مرغ دستان ساز بر گلبن همی دستان زند　　یار دستان باز با عاشق همی دستان کند
دلبری کز ارغوان بر غالیه خرمن زند　　لعبتی کز غالیه بر ارغوان چوگان کند
لاله نعمان صحاب لؤلؤ لالا کند　　عنبر سارا نقاب لاله نعمان کند

چون شمامه مهرگان اندر هوا پیدا شود　　زاغ کلک اندر میان بوستان گویا شود
نار چون بیجاده گردد سیب چون مرجان شود　　آب چون فیروزه گردد خاک چون مینا شود
هست هم دینار و هم دیبا که چرا از هر دو　　خوار گردد زر که چون دینار گون دیبا شود
بوستان گردد پر از قندیل زرین از ترنج　　واسمان زابر سیه چون چادر ترسا شود
نقطهای سرخ پیدا گردد اندر سیب زرد　　همچو عاشق را ز رخ بر خون دل پیدا شود
لولوی لالا شود همچون شبه تاک زر　　هم شبه مانند عقد لولوی لالا شود
شاخ به شد گوژ و به را گرد گرد از بار آن　　گوی چوگان و گوی میر ابوالهیجا شود
مهتر والا منوچهر آنکه مهر اندر سپهر　　چهر او را هر زمانی کهتر و مولا شود

خزان بر در بستان هران لشکر بود　　هوا خوش شد و گل از رخش آب گیرد
الکی ز بار خزان ز گلستان بسترد　　پرنده های بهاری ز گلستان بر بود
ز گلهای بهاری نه بوی ماند و نه رنگ　　ز گلهای خزانی نه تار ماند و نه پود
بنفشه باد نه بیدار گشت و گل بهفت　　غنچه نرگس بیدار گشت و گل بغنود

لباس کرده‌ای تا نه جادو ترسا است … فراش تا من تا نه طبیب این همه
درست کو تا کرده‌ای زو سیب بزد … ز زخم درین هر دو جگر زغم بشخود
ز زرد سیب کل نار گشت خون آکنه … ز زخم نار رخ سیب گشت خال الحمد
چو چشم جادوان نرگس بباغ چشم گشته … چو روی عاشق خیری بباغ رخ بنهفته
چو سوگوار بماتم بشاه نیلوفر … در آب غرقه و رخسار زرد و جامه کبود
بلا رمخلفان شهر یار تو دلف آن … که عدو را شهر کهابت غم نفزود
بروز بخشش او بر درم بگریه که گنج … بروز کوشش او بر عدو بناله جمله
ز بسکه گشت عدو کو شهاب تیغ بجست … ز بسکه لیست عدو خلقها رقیه لبحو

ببین آرزوی اگر بر رو باز انت قمر تا … ببین تا زلف اگر ماه از مشک کمر تا
لب و دندان او چو بر رخ و زلفش و خواه … کر را مرجان لولو بیش و مشک گلبر تا
تا زلف ده رخش بنده چشم و دهانش … کس کور را گل و بادام و شمشاد و شکر تا
بهر تار سر زلفش ربایه او دل و جانا … مرا هر روز تا زلفش دل و جانا دگر تا

آمد نوروز و گشت مشک فشان باد … ساحت باغ از نسیم باد بهشت آباد
دشت بخندد همی ز لاله سیراب … باغ بنازد همی ز سوسن آزاد
چون دل تیمار دیده برگ بنفشه … چون زره زنگ خورده خوشه شمشاد



دشت بخندد همی چو چهره شیرین … ابر بگرید همی چو دیده فرهاد
چون برخ دوست رفته راه سر زلف … برگ بنفشه ببرگ لاله بر افتاد
کوه چو خرخیز گشت و دشت چو حبشه … باغ چو فرخار گشت و راغ چو نوشاد
چرخ بیکبار سفته کرد ستاره … دریا گوهر بباغ تحفه فرستاد
دشت شد از بار بر طرایف عمان … باغ شد از ابر پر طرایف بغداد
لاله بصحرا شکفته چون قدح می … بلبل چو مطرب نهاده دست بفریاد
جز قدح می منه بوقت چنین بیش … جز طرب دل مکن بوقت چنین یاد
بیش در افکنده سر چو دشمن استاد … بر طرف جوی رسته تازه بنفشه
شمع بزرگان ابو المظفر کو کرد … جای و دل ما ز بند درد و غم آزاد
بر لاد انجا که عزم اوست چو دشمن … وشن انجا که حزم اوست چو پولاد

همی ستیزه برد زلف یار با شمشاد … شکفته نیست گر از وی همیشه با شم شاد
گهی به بهره و بستر لسبیه از دیبا … گهی ببازد و زنجیر سازد از شمشاد
ز قیر بر گل خندان هزار سلسله بست … ز مشک بر مه تابان هزار تا فرکشاد
نه تیغ دیغ تا ر و نه جور و جور فراق … نه کفر و کفر نشان و نه سحر و سحر نهاد
درست کو تا او را صبا بنفشه سپرد … درست کو تا او را نسیم غالیه داد
چو دید چین هر این چنین خط فرمش گرد … چو دید بوی وی آن عبیر خط ببرد زیاد



چون او بتی شمن نشناید بصد بهار … چون او نگار چمن نیست بصد بهار
کو تا که هست دو لبش از لب عقیق … دو لبش ز عقیق و لب هزار
مرا به عقیق زبر جد کی بود … لب کی بخو صدف در شاهوار
زلفش بگرد و رخ رنگین شکن شکن … چون کرد لاله زار بهاری بنفشه زار
کاهی زعشق لاله کنم تا له و فغان … کاهی بگریم از غم هجر بنفشه زار
از مشک زلف اوست مرا خانه چون ختن … ور عکس چهره اوست مرا باغ چون نگار
بیگر بتی چون بنگ رسید و ما فریبه … چون خواجه بزرگ خدای بزرگوار
شمس الکفات شیخ زکی بو علی حسن … کاحسانش کرد مر علما را بزرگوار
از بهر دوستانش برآمد ز خاک گل … ور بهر دشمنانش برآمد ز خاک خار
از جود او شده است زمین گوهرین سلب … وز خوی او شده است هوا عنبرین بخار
خواهی که کینش جو تا از بهر او مون … بیشتا ملک و دل اژدها نگار
بر جسم بدسگالان چون مار گرد موی … در دست نیکخواهان چون مور گرد مار
شیران چنان بوند به تیغ تو در جنگ … شاهان چنانکه زیش تو روز بار

اگر سنگ خود داند لعل بدین یک سنگ … روا باشد اگر دعوی بجلالت کند سنگ
نه چون او سنگ را آمد نه حور العین چون او آ … نه گرا باشد پری شاید چنو هرگز بسنگ
بدو ورخ چون شکفته گل به ولب چون شکر دل … که تنباست بر شنید که مهر است بر کر



دو چشم از خواب سنگین با چشم نرگس … چو بیرون زهره برین بشسته زلف چون عنبر
قبا زند و پوشیده برخ بر زلف چوشیده … خمار خواب کو شیده هم اندر دل هم اندر
نگار مجلس افروزی و آرام روان تو … همی دارد مرا روزی زغم ساما بیغ اندر
بدان بادام تیر افکن سیاه صبر شکن … چو صف لشکر دشمن سنان خسرو صفدر
بر شمشیر ناخن خواهد از دو کی آهن خرد … جهان رد آهن خواهد شمشیر از بلا و شر
جواد در کار زار آید عدو را کارزار … درخت کین ببار آید چو او بر برکند مغفر

چون کمانم خشته دارد عشق تا لالا چو تیر … مهر رخساری ز مهرم سوخته دارد چو تیر
لاله از رنگ رخ او شکفته در ماه تیر … بار از بار دل من لشکسته در ماه تیر
سنگ را زان زلف چشمت یاد از آن تک … سرو واز آن قد مستقیم و ماه از آن چهر منیر
رهی رنگینش رابعه نور ماه و رنگ گل … زلف مشکینش گرفته قیر رنگ و بوی عنبر
بر زر برار از مهر او هر ساعتی باریم عقیق … بر عقیق از مهر او هر ساعتی باریم زریر
مرغزار از سبزه لختیه است زنگار پر … کوه سار از لاله گسترده است شنگرف
ابر چون غواص بر صحرا همی بارد درر … باد چون عطار در بستان همی ساید عبیر
آب چون جوشن شده است اندر غدیر از جنگ … باغ جوشن پوش گشت از بیم باد اندر غدیر
گشت مشکین العنبر تا وگشته رنگین گلستان … گشته پر قیر آسمان وگشته پر می آبگیر
ابر نوروزی بباران پرورد گل را همی … ابر چون دایه است و گل چون کودک و باران چو شیر

اگر نگشت مرا او زغم چگونه نگشت   وگر نگفت مرا در بهار چیگونه فگار
زمانه کوتاه او را بجان من بگرفت   بدانش کرد و بر او بر زرنگ بنه نهاد
ترا همیشه نشانه دهد برنگ و بوی   ز روز دشمن استاد و از خمی استاد
چنو کریم کریمی ندید و کس نبرد   چنو رحیم رحیمی نزاد و راد نزاد
بجود کرد برآورد دستش از دریاز   برزم دود برآورد تیغش از پولاد
بجان بهر که چنو آورد هزار فرستی رحمت   بر آن زمین که چنو پرورد هزار آباد آفرین

شنیدگر از ماه فرودین جهان فردوس وار   باغها بسیار سلب شد شاخها مرجان نگار
صد هزاران فرش رنگین است در هر بوستان   صد هزاران شمع رخشان است بر هر کوهسار
از سرشک ژاله لاله کرد پر لؤلؤ دهان   وز نسیم باد سوسن کرد پر عنبر کنار
از بنفشه مرزها گسترده دیبای بنفش   وز شکوفه شاخها بربسته در شاهوار
دست و تیغش آب و آتش صلح و کینش خرد و کار   ابر و بحرش دار و منبر مهر و کینش فخر و عار
نیکخواهانش بلند و بدسگالانش نژند   نیکخواهانش ز بخت و بدسگالانش زوار
پیش نعمان منعمی را لب گشاید بیستاد   تا کند اینجا نثار خو او روز نثار
دوستانش را بدن آید ز رشک خاره گل   دشمنانش را بدن آید ز برگ لاله خار
خلعتش باید معالی را بروز بزم او   حرز باید معالی را بروز کارزار

گرد کافور است گویی بیخته بر کوهسار   تیغ پولاد است گویی ریخته در جویبار
تا زمین کافور گون گشت و هوا کافور بار   راست همچون طبع کافور است طبع روزگار
ابر گسترد است قاقم بر درخت ایدون سپید   زاغ پیدا چون دم قاقم میان شاخسار
کوه زیر برف همچون قار در زیر سپیم   برف زیر زاغ همچون سیم آلوده بقار
با دو خوار زمی بها مر اندرون اکنون بر فشی   غارها سار و زاغ کوه و کوهها سار و ز غار
نیکبختان را کنون با آتش و باده است شغل   نیکوان را کنون با بربط و با چنگ است کار
باده باید کنون چون لعل یاقوت سرخ   آتش باید کنون چون خرمن زر عیار
تا جدا گشت از کنار من نگار سیمتن   از دو دیده سیم بارم من همیشه در کنار
گل ز بستر چیدم که وصل از رخان آن صنم   مر بسی جز دم که بوس از لبان آن نگار
زان گل اکنون نیست حاصل در دلم جز خار غم   زان می اکنون نیست حاصل در سرم جز خمار
بر همه کس کامرانم عشق بر من کامران   بر همه کس کامکارم عشق بر من کامکار
عشق او بیمار گشت و طبع بیمارکش   عشق او اندوه گشت و جان اندوه خوار
چون روان من بناله رعد هنگام خزان   چون دو چشم من ببارد ابر هنگام بهار
تیره هجرانش گذاره کرده بگذر از دلم   گر نپوشیدی دلم جوشن ز مدح شهریار
آفتاب شهریاران میر ابونصر آنکه هست   از بزرگان اختیار و بر ملوکان افتخار
نیکنامی را قوام و شادکامی را نظام   پادشاهی را قرار و شهریاری را مدار



گاهی از قمری نوا و گاهی از سار سرود   گاهی از بلبل فغان و گاهی از صلصل صفیر
چرخ تیره از ابر چون از گرد لشکرگاه شاه   باغ لعل از لاله چون از باده مجلس گاه میر
میر ابونصر آنکه سالش خورد و فرهنگش بزرگ   میر مملان آن بهی بنیاد بعقل و فضل پیر
بر از او کرد و جان عشوار از دیده زوغ   زو قوی گردد ضعیف و زو غنی گردد فقیر
شیر بینی بر شتر آنگه که باشد بر سمند   مهر بینی بر سپهر آنگه که باشد بر سریر
گر مخالف دلو گردد هست خسرو دلو بند   ور معادی شیر گردد هست دارا شیرگیر
دشمنان را جان بناله چون کشند ابن مقبل   دوستان را دل بخندد چون کند کلکش صریر
گر گذارد نظم بارد لفظ او بیدار نظیم   ور گذارد نثر آرد کلک او در نثیر
گرد پنداری دلش را ایزد از عقل علیم   گرد پنداری تنش را ایزد از جان جریر
از تف شمشیر او جز در ناصلای صعیب   وز دم بدخواه او بهر نیست بارینه ریز
جان مضطر گشته از گفتار او یابد قرار   چشم تاری گشته از دیدار او گردد قریر

باغ فوت سرخ شه بر از ابر در بار   شاخ در رخت دارد یاقوت و در بار
چون بر اطراف نوحه و چنگ سرخه   قمری و فاخته بگرد شنیده رخسار
گل بر زمین بخنده و مانند هر درخت   ابر از هوا بگریه چون چشم من زرار
مینو شده گشت باغ اندر دل صبا   گز خنده شنیده در خنده عروس وار
این را حریر پیرهن و حله در تنیه   وان را عقیق بکسره و زرگوشوار

چون ابر چادری جانده بر آسمان   برفست چادری بر اطراف کوهسار
گردون چو چادر در اش یمن   تا مون چو مطر دیبت گلکش پر از نگار
لاله شکفته سرخ و سیاهیش در میان   نرگس شکفته زرد و سپیدیش بر کنار
این چون درون ساغر سیمین نبید زرد   وان چون میان آتش رخشنده دود تار
سیمین شد از شکوفه همه شاخ بوستان   مشکین شد از بنفشه همه جوی و جویبار
زیر درخت پیش گلنده بنفشه سر   چون پیش داور اندر مرد گناهکار
چون در ریخته زبر پرنیان سبز   بر سبزه اوفتاده شکوفه ز میوه دار
آن صد هزار لاله شکفته میان کشت   گوئی میان دریا شمعست صد هزار
بر برگ لاله قطره باران نگاه کن   چون بر عقیق ریخته لؤلؤی شاهوار
چون از بر تذروان پرواز کرده باز   ابر ایستاده از بر گلزار و لاله زار
بیرون رود از حصار و بصحرا فراز   مرغ سحر که لاله بدید آمد از حصار
آهو ببرزین کرده غزال از پس کرده   بر هوا قطار کلنگ از پس قطار
آهو ز بیم یوز بسبزه درون مقام   وانرا زهول باز بناب اندرون قرار
خفچه خیر دار گشته که از گونه گونه رنگ   رخسار وار شد چمن از گونه گون نگار
آن شنبلید گفته چو رخسار دردمند   آن ارغوان شکفته چو رخسار شادخوار
آن پیش سرو سید گمنه هر روز بار   چون پیش شهریار بزرگان روزگار
مهمیر بزرگوار ابونصر کز فلک   چون او نیافرید خدای بزرگوار

رادرو رستمش برآورده ز دست    مردی و مردمیش پرورده در کنار
نیکعهد و نیکخو جز دغاش فعل    تا کیدرم نبود بیخو جز نعاش کار
گردون نبود نزد دل او چو یک مورد    دریا نبود نزد کف او چو چشم مار
هرگز ز جار طبع هیچ بد چنو بدید    چونانکه هیچ طبع بیفزاید از چهار
کو تا حواطر جهان کف راد او    کش سوی هیچکس نبود جز بدو گذار
از بهر خواستار کمینه کند خواسته    از بهر آن شده بزرگانش خواستار
تا نار گفته باشد بر شاخ در خزان    تا گل شکفته باشد در باغ در بهار
خندان لب تو باد بسان شکفته گل    چشم عدوت باد بسان کفیده نار

خوش بود معشوق هر که خواهد با بهار    سخت باشد هجر هر که خاصه ایام بهار
شد پر از لعل بدخشان ز لاله بوستان    پر ز یاقوت کبود است از بنفشه جویبار
لبستان بپیاده گون و گلستان ...    ابر مرواریدبار و شاخ مروارید بار
روز و شب راخیره کرده نرگس ...    بانگ کبک از شاخ و بانگ بلبل از شاخ    چنار
نرگس آمد چون زر زرد در سیمین صحن    لاله آمد همچو در جام عقیق    ...
تا ز رنگ لاله و گل خوار شد یاقوت سرخ    شد ز لطف نرگس و شمشاد شکفت خوار
چون بصحرا بگذری با نسیم ابر نسیم    چون بستان بگذری با لگار ...
برق هر ساعت نماید ...    ابر هر ساعت همی بارد چو سیم ...

خسرو ایران ابو منصور سلطان آنکه    ابرگاه بار خوردن برگاه کار زار

بلای غربت و تیمار عشق و فرقت یار    شده بما من دل خسته این سه آفت بار
همیشه بود نشاط دلم ز دیدن دوست    همیشه بود قرارم بصحبت یار
برفت یار و مرا غم گرفت جای نشاط    برفت یار و مرا تب گرفت جای قرار
بپیرهن بدم و بیسحرگه پر کرفته شدم    ز درد فرقت آن لعبت پری دیدار
الست ز حسرت اندر چو آن ستاره روز    ستاره بارد چشم بود ستاره شمار
مرا بزاری گوید چکار شد ایرپشن    هر آنکسی که ببیند که من بگریم زار
ز زرد دست و دم از این زار تر چه باشد حال    ز بار خردم ازین صعبتر چه باشد کار
میان آتش و آب اندرون گرفتارم    که جانم آتشکده است و دیده دریا بار
ز زهد آن رخ رنگین چو نقش بر دیبا    بمانده‌ام متحیر چو نقش بر دیوار
از آب دیده بدیدم کنار خویش بهر    از آن زمان که زمن آن صنم گرفت کنار
همی ندانم چاره فراق و نیست عجب    که هیچ عاشق چه کرده را نداند چار
که یکزمان ز دلم عاشقی جدا نشود    چنانکه مردمی از طبع شاه کشور دار
خدایگان جهان شهریار بو منصور    که اختیار ملوک است و افتخار تبار
برزم شهرگشای و لشکر دشمن شکند    به تیغ ملک ستان و به دست ملک سپار
بروز رزم بخیزد ز دست او شمشیر    بروز بزم بگرید ز دست او دینار



بسوزد همی زلف او ز آتش رخ    مرا ز آتش او بسوزد همی بر
گراز کودکان دل ستاند مبرا    بباد ام و شکر عجب نیاو منکر
عجب زان بت خود کو دل ستاند    ز سیران چاد و بیادام و شکر
سخن شد چنان کم بیابیت رفتی    بنزدیک ایا پارسا و سخن ور
پری پیکر من شد آگاه و آمد    گذشته خروش و دلش از دو پیکر
فراز من آمد خروشان و جوشان    دو دیدار بوسان لو آواز ده خنجر
شده سیمگون لب شده زرگون رخ    شده نیلگون رخ شده قیرگون زر
زمانی همی ریخت مرجان بر مرجان    زمانی همی سود مر مر بمر مر
ز نسرین همی کند برگ بنفشه    ز نرگس همی ریخت آب معصفر
دلش گشته لرزان ز بیم جدایی    چو از باد صرصر درخت صنوبر
مرا گفت هر ساله این وقت غلغل    بحر چست بود بجم و بساغر
کنون شغلت افراز زین است و پالان    همه بیت زایران اسب و استر
ز جو با که کندی بر دات دشمن    زگمر که گشتی مخالف بدبر
بدو گفتم آری چنین بود ایام    که کندکان مینا یافت گوهر
قضا روزی خضر کرد آب حیوان    کشیده لطفت شجر سکندر
تو از حکم یزدان گر گر شناسی این    گذرنیست از حکم یزدان گرگر
توانگر نخواهد که درویش گردد    چو درویش خواهد که گردد توانگر

من از تو نه بر خیر برم ولیکن    کهی خیر باید کشیدن کهی شر
برفت از بر من نزاری نهفته    یکی دست بر دل دگر دست بر سر
نشستم بر باره بارکش من    که هم کوه بر است و هم کوه پیکر
سبق بهره از رخش و شبدیز نا    که رخششش بپر بوده شبدیز مادر
ز بالا به پستی قضای الهی    ز پستی ببالا دعای پیمبر
قمر دایم از زخم کوششش منقش    زمین دایم از نقش نعلش معطر
باب اندرون همچو موسی عمران    باتش درون چون براهیم آزر
سمش دشتها را چنان در نوشتی    که آهنگ مردم و رفتار دختر
سر اندر بیابان نهادم من زاد    همه جای دیران و غولان سراسر
درو رسته پیوسته خار مغیلان    چو دندان آهن و چنگ غضنفر
یکی همچو دندان یکی همچو سوزن    یکی همچو پیکان یکی همچو نشتر
چو طبع تهی دست و دشنام دهنده    چو طبع بهم آتشه و جان کافر
درود یو نشنوده چنانکه تا شد    بهودر سروش اهرمن راه مسخر
چنان کز فسونگر گریزنده دیوان    بعینه میرزنشان گریزان فسونگر
هر بیت گرفته که آغاز کردم    بکار فسون مدح میر مظفر
خداوند کامی شهنشه عادل    ملک بو الف خسرو ذره پرور
کی تیغ او سست دیوار آهن    کی دست او خشک دریای اخضر

شمار چرخ و شمار زمین اگر دانی    بود ز خواسته دادنش اندر شمار
مر اقبالش علم بند لیک از بخت    مخالفش علم بند لیک از سر دار

ز دور نامه شاهان چنین دهند خبر    چنین کشته نه زرگان چهره خور ظفر
ز بهر خدمتش آورد شهریاران    سپاه خویش بر آن ره ز بسته کمر
یکی به تیر فشاندن لباس آرش بنفش    یکی به تیغ در میدان لباس رستم زر
بکار جامه تن شان همیشه بر جوشن    بکار تاج سرشان همیشه بر مغفر
بسال و ماه همی طرف زین شان بالین    بماه و سال همی پشت اسپشان بستر
نیاید از دهن او بسوی گوش جز بانگ    کی رهد ز کمان تیرشان بسوی بصر
به تیغ مغز شکافند به نیزه دیده گذار    به تیر شیر شکار و بگرز شاه شکر
بتن چو کوه ولیکن بتاب کوه ستان    بتک چو باد ولیکن بسم باد سپر
پناه ایشان در بیشه که بود همه    چو زلف خوبان کاندر شده بیکدیگر
بچاره کردی باد اندرو همیشه گذار    بچاره کردی دلو اندرو همیشه گذر
بماه آذر از برق تیغ لشکر شاه    بقیر ایشان اندر فروخشند آذر
فراز نیزه ایشان جگر بهاستان    میان بیلک ایشان بگاه جگر
عدو بماه دل آذر بجست و کینه شاه    کشید کینه از او هم بماه دل آذر
زهی مؤید کشورکشای دشمن بند    زهی مظفر پیروز بخت نیک اختر

ازین ظفر که تو کردی بزرگ رفت نشان    ازین هنر که تو کردی بیادم رفت خبر
شگفت نیست گرت بنده گر گه خاقان    عجیب نیست گرت چاکری کند قیصر
اگر نبرد رضای تو خصم کیفر ببرد    وگر رضای تو جوید دگر نجوید کیفر

گرا شکر کند گردون چه باید شستن لشکر    چه باید یاری مردم کرا حالت این باور
چه باید کشتن آن کو که با کشتن بیاراید    چه باید کندن آن کاله که با کندن ده کوه
چه باید دایه آنکس را که باید کرد سمایه    چه باید داد آنکس را که باید داد داور
چو بنده رنج بردارد چه باید شغل خسرو    چو کهتر کار بگذارد چه باید شغل مهتر
سکندر نیست از محمود کاشان را بپادارد    بران هیلاج جنگ آرای روان کردان جنگ آور
بزخم تیر چون آرش بزخم خشت چون کال    بزخم گرز چون رستم بزخم تیغ چون نوذر
کی خسرو چنین باشد شه خوبان چاکر    کیا مهتر چنین باشد شه خوبان کهتر

مهی سرو بالا و سرو سمنبر    که شمشاد دارد بر گرد سمن بر
رخش همچو سیمی که گل بار دارد    دلش همچو سنگی که دارد سمن بر
روان کرد از یاد رویش منقش    سخن کرد از وصف زلفش معنبر
کی زلف او باشد و قامتش    نه چوگان بکار آید آنجا نه چنبر
بریغ بر شب و روز آذر فروزان    فروزان بدل هر شب و روز آذر

یکی نقطش اندر ره صد علم بوذن / یکی جنبش اندر ره صد کنج قیصر
بود خشک پیش کفش هفت دریا / بود ملک پیش دلش هفت کشور
تهی کرد کنجی بمرد و بادی / ز کردار داوود و آثار جعفر
درخت بریده نبالد ولیکن / بنامش ببالد چرا دینه منبر
از او نخل پوشیده شد جود پیدا / از او عدل ظاهر شد و جود مضمر
ولایت ز کردار او شد معامله / بزرگ با کردار او شد مشهر
چنان چون صدف شد گرامی ز لؤلؤ / چنان چون عرض شد مشهر گوهر
از افسر بنازد سر شهریاران / نه چونانکه از سر همی نازد افسر
جهان همچو رأیت او همچو کشتر / زمانه چو موج و کف او چو لنگر
جهان از ستم کرد خالی ولیکن / کفش بر درم جست دایم ستمگر
برش خوار دینار و دانش گرانتر / خرابست از و کنج و عالم معمر
ز شمشیر و زوبین او دشمنانرا / بدنها مشبک جگرها مجدر
شود بار مهر او شاخ طوبی / شود زهرها یاد او آب کوثر
چو افکند شور گر شود چشم کینه ور / دل تیره بد سگال به خنجر
دل اوست آهنست و لیکن شه آهن / از انگشت و آتش چه زاید چرا جگر
بجنگ اندرون تیر خصمان او را / کند بر ز پیکان ز پیکان لنگر
اگر علم عالم بخواهید بشنو / بیا مر دو دو بار خوانند مکرر



ایا شهریاری که گردون نیارد / بفرهنگ و تدبیر تو تا بمحشر
بر شاخ دولت بجنگ آر دانکس / که یک حبه هیچ نوبر خوانداز بر
همه رستی کار و هم رادی آئین / که هم باب بخشش و هم دادگستر
نه یارانت را با تو حاجت بکوشش / نه خصمانت را با تو حاجت بداور
ازیرا که پیدا نکرد است باری / سخا نزا حد و فضل ترا مر
چو لشکر کشیدی بحرب معادی / ندیدی سپهر لشکر او معسکر
سپاهی گزینان و گردان ایران / ز گردون گردان بتازش سبکتر
بدست اندرون تیغهای مهند / بزیر اندرون بادهای مصور
چنان بگذرد خشت ایشان ز سینه / کیا بگذرد نوک سوزن ز عبقر
همه لاله شان تیغ و پا لزمینه / همه نرگس آهن آلش و درع بستر
همه بانگ کردند و گفتند یارا / همه خیل عالم نیاید برابر
که خیل ما ورن همه خیل دشمن / یکا یاز شیها و دشت کبوتر
ز بس گرد اسبان و خیل سواران / هوا گشته اغبر زمین گشته احمر
خلاف او فتاده میان دو لشکر / بلا ایستاده میان دو کشور
ز جنگ تو آگه نبوده نه خصمان / وزان خشت دلسوز وان تیغ صفدر
چو بنهفت آن پهلوی تن بجوشن / بپوشیده آن برهنه سر بمغفر
ز بیم و نهیب تو آن خیل دشمن / چو در خیل گیدان پلنگان بربر



بیک حمله تو چنان شد که خصمان / همه عرض کردند مغفر بمعجر
گریدند نزدیک تو خاکبوسان / همه خورده خاک و همه بچه کیفر

تا نیشتر زند بدلم عشق نیشتر / باشد مرا بمهر بتان میل بیشتر
اندیشه یار پیر اندر دلم فتاد / هرگز نیامده بسر من چنین بسر
زلفینش باز گونه و من باز گونه زو / کردارهای او زهمه باز گونه تر
نیوازدم بناز و بنیسد از دم بیخ / در خوانم هبام بدون رانم ز در
چون ماه زیر ابر رخ او بزیر زلف / چون ابر زیر ماه دل او بزیر بر سینه
زلفش بیان مشک سرشته بغالیه / رویش لبان بسیم زدوده بمعصفر
از روی همیشه کنارم چو چشمه سار / وز قد او همیشه سرایم چو غاتفر
از جعد برکه بکند از برگ چو روش / هم زینت بهشت و هم زیب خزر
عشق تو گوهریست که کانش بود روان / روی تو اختریست که عشقش بود شرر
تا که بود عشق زخم زند و اشک سرخ / تا که بود ز هجر لبم خشک و دیده تر
بیداد دور کن ز دل و داد پیشه کن / تا مهربان دلم نشود بر تو کینه ور
بیداد تو کی کشد آنکس که باشد او / دیده سیاست ملک راد دادگر
تاج شهان ابو دلف آنکو بکف راد / هم نازش گهر شد هم کاهش گهر
گرد ستیزش دردل نازان کند زوان / ورد شمنیش بردل مرغان کند گذر



ماران برآورند همه بال و پر و پای / مرغان بیفکنند همه بال و پای و پر
از بهر آنکه کور شود تیشه ز تو سخن / وز بهر آنکه کر فکنند سوی تو نظر
مر گوش کر راحت آید ز چشم کور / مر چشم کور را حسد آید

اگر ببرد ز بستان خزان نسیم بهار / لب نزم چو بستان ز زلف و رخ نگار
چو زلف او نبود هر که اسیر غم نبود / چو روی او نکنند هیچ روز لاله نگار
نسیم آن بهارست و آن این همه وقت / نگار این همه سال است و زان آن بهار
رخان دوست همی بین اگر نشد نرگس / لبان جفت همی بوس اگر نشد گلنار
بجای لاله ببینش دو خد دیبا گون / بجای مورد ببویش دو زلف عنبربار
اگر نثار نبارد بنفشه زار روانست / کند دو دیده من بر دو زلف یار نثار
سحرگهان بشنو زاری من ار نکند / تذرو زاری در سبزه کبک در کهسار
بجای ناله بلبل بسست ناله زیر / بجای لاله نعمان بس است جام عقار
اگر بصد خزان از بهار بهترست / چرا شود بخزان بوستان لباس بهار
چرا نثار کند در بهار شاخ درم / نثار شاخ چرا در خزان بود دینار
بناف جانی نه جز از شاخ بر / ز مشک مشکین زلفش بران بنفشه عذار
السیب برخ و بزرد آبا اندرون شکر / دلت طلب نکند گلستان و نرگس زار
جو صرهای درخشنده ز رنگ خاکه / در دیده بکیک صره کفنده تکیک تار

فراز تاک رزان خوشهای سیاه و سپید    چو زنگ و روم بهم در شده معاشر و یار
بگاه کرده رخ خویشتن بزرد نقاب    بگاه نقشه رخ خویشتن بسرخ ازار
نشسته زاغ سیه بر درخت کوناه    بدار بر سر خصمان شاه کیتی دار
چو خشم کرد برو بشت و می‌خورد بزار    ازو سوار پیاده شود پیاده سوار
ازو شده است کرامی بلند و زفتر پست    ازو شده است کرامی مدیح و خوار جوار
بصلحش اندر شاهی بجنگش اندر غم    بمهرش اندر منبر بکینش اندر دار
اگر مخالف بر کین او میان بندد    ز بیم او کمرش بر میان شود زنار

بهار خورد وین بکیتی در کند هر شب سفر    او خاله است از سفر کردنش برگیتی ظفر
بوستان شد چون بهار چینیان از زیب و فر    کرد چون یاقوت و چون پیروزه سرو و غاتفر
آن شقایق همچو منقار طوطی مانده فاک    وان گل زرد روی چون بر زر سوده معصفر
ابر تاری و زمین او عیان روشن درخش    چون سیاه زنگ تیغ آخته در کرد تیز
باغ و راغ از بوی گل گوئی دلعش کو کرد    این لبان تبت است و آن لبان شوشتر
نرگس اندر لعبتان مانند بدر لعبتان    ساعد از سیمینا و انگشتان ز سیم و کوه زر
بر کنار جوی بر سبزی بنفشه جای جای    چون فشانده بر پرند سبز همچو انجیل زر
عرض کرده دریا یاقوت و لولو باغ در    عرض کرده سیم با مرجان و مینا کوه و در
همچو روی رومیان از ابر رنگین شد چمن    همچو موی زنگیان از باد پرچین شد شمر





خویشتن را باغ چون جنت بیاراید همی    تا شه پیروز کرد در وی کند رامش مگر

بتر که راستی از قد او بیاید بسته    به تیر غمزه ز کیدون فرود آرد تیر
نه سیب رخ بود چون رخان او به مهر    نه باد رنگ لب چون رخان من به تیر
ز خواب دیده پر آب من ندارد بهر    وز آب دیده بی‌خواب من ندارد تیر
اگر به سینه زلفین او بخواب شود    پر از عبیر دهان کننده تعبیر
عقیق پیش رخ او چو زر پیش عقیق    حریر پیش بر او چو سنگ پیش حریر
هر آل ربودن بادام او کند تعجیل    ببوسه دادن یاقوت او کند تاخیر
بروی همچو سیم اندرون کشته عقیق    بزلف همچو مشک اندرون سرشته عبیر
ایا نگار که تراشه سیمین دل عاشق    و یا بتی که تراشه شمن بت کشمیر
اگر بهجر تو اندر تن من است گمان    و گر بعشق تو اندر دل من است اسیر
چرا همیشه لب باد و چشم    چرا همیشه لب باد و زلف تو زنجیر

گشته گون چرا ان دلبر چو نقش لعبت بربر    دو گلنارش به هم برابر و دو نارش سیمی بر
لبیش مانده مرجان دلش مانده مرمر    رخش پیرایه کشمیر و قدش قبله کشمر
بکیسی زلف چون سنبل بتاب جعد چون عنبر    چو چوگان بسته در چوگان چو چنبر بسته در چنبر
بیاد لبدش لولو بگرد نرگسش نشتر    ز نیکان نرم این لبتر زشکر طعم آن خوشتر



من از لب زهره آرم زچشم آب و زجان آذر    وز اندوه رخ گل از رو اندوه لب میر آذر
ز گل بر بوست بسته ز سنبل بر گلت بیجر    هم ز لفانت چون چوگان سر مرکانت چون خنجر

چون عروس جلوه کر شد باغ و از جلوه گر    بر نگارش هر زمان رنگ‌ها بیفزاید دگر
از بنفشه مرزاو چون شانده برز نگار    وز شکوفه شاخ او چون شسته بر مینا گهر
بوستان پر لعبت کشت و گلستان پر حورشت    آن یکی کردون شد و آن یک جنت صور
باد بر مینا همی ریزد بباغ اندر درم    ابر بر دیبا همی ریزد بکوه اندر درر
از نسیمش این شده لولو و مرجان بارها    وز نسیم او شده کافور و عنبر با خطر
مرغ بر گلبن سرایان همچو مستان از نشاط    کوه بر صحرا خرامان همچو خوبان از بطر
باز کرده چشم نرگس باز کرده چشم نار    سر فرو افکنده ابا بر کشیده لاله سر
گونه این همچو برگ گاو رسته زعفران    چهره آن همچو بر مرجان دمیده معصفر
زیر دیبا کوه و برزن زیر لاله باغ و راغ    زیر زر و کاخ و ایوان زیر نرگس کوه و در
هست بر هر بام کوتا صد بهار چشته‌ها    هست در هر کوی کوتا صد طراز شوشتر
کوشها دستان بنوش و دیدها خورشید بین    دستها دینار بار و پایها دیبا سپر
بوم روشن گشته چون چرخ از نثار زر ناب    چرخ تاری گشته چون بوم از نجار عود تر

یکبار لب عیسه یک بس و یکبار    همواره مرا عیسه زو دیدار تو همواره





بر بار بسال اندر یکهفته بود گل    روی تو مرا هست همیشه گل بر بار
یکروز بنفشه چیم از باغ بدسته    زلفین تو پیوسته بنفشه است بخروار
یکهفته پدیدار بود نرگس دشتی    وان نرگس چشم تو همه ساله پدیدار
نرگس نبود تازه که بیدار نباشد    تازه است همه نرگس تو خفته و بیدار
بار شسته سمن زیران هنگام بهاران    بر سنبل تو هست شب و روز سمن زار
از جعد سیاه تو رسته فیض لب سنبل    کان‌ها به جان آمده وین‌ها به عطار
این راوطن از سیم شده از او طن از سنگ    ای از بر سرو سهی آن از بر کهسار
سرو است که در باغ همه ساله بود سبز    با قد تو آن سرو بود کوژ و نگونسار
یکهفته بود لاله و گلنار و همیشه    تو لاله بلب داری و گلنار برخسار
پیرایه گلنار تو از عنبر سارا است    وان لاله بود پیرهن لؤلؤ شهوار
گلنار یکی هفته بود بستان‌ها را    بر ماه دو هفته است ترا دایم گلنار
از ز معدن زنگی پدید اید لاله    بر لاله ترا باز پدید آمده زنگبار
چو چون مرکز یکی رخط داری شکین    کوچک دهنی داری چون نقطه پرگار
ای باغ همه گشته گلنار بهشتی    پوینده چو چرخ و نگار زنده چو دیوار
حوری لباه اندر دو ماهی لعف اندر    سرو یکه بالین و کبکی که رفتار
زره حور زره پوش بود ماه کمان کش    در سرو غزل گوی بود کبک قدح خوار
بر نیار که قراک فرو خم دو کمند است    از ابهر نرگس سته هر دو یکبار

این شنبه کاشتران لب بر چنبر   الا ای دل آرام و شیرین گفتار
هر چند مرا زلف چو زنجیر تو بند است   نخ تو مرا دو لب تو کرده گرفتار
هرگز بنخوش فرخار چو تو حور   گویا که ترا رضوان لعبت فرخار
حوری که فروشنده او آن رضوان بشه   او را بنجو ملک راد خریدار
بو الفضل محمد که برادر و برادر   چون حاتم طائی بعطا جمید کرار
نازنده اعدا و برازنده جهان   سازنده احرار و نوازنده زوار
با دانش و با رامش و با بخشش و خلق   در نه زدر و نیز و به کشیر و تیمار
ای پیشه تو ملک بد اندیش گرفتن   و اندیشه تو نیز نزار کسی بند حار
از تیغ تو زنهار همی خواهد دین ور   وز دست تو فریاد همی خواهد دینار
خواهنده ز فریاد بیار رسته ز فریاد   اسلام ز زنهار تیغ با حشه زنهار
هر روز ز نو بر تو پدید آید عیدی   امروز بیاراید دی ماه مسال به ازپار
سرخ است بدان مرگ بیاید نوش و نوش   زرد است بدان زر که هست تو نگهدار
تا کوره با آذر بفروزانه مردم   تا باغ با زار سبب رایه دادار
بادا دل خصمان تو چون کوره آذر   بادا رخ یاران تو چون باغ با زار

سه شنبه شدی و اول مه آذر   زخمه بر افکن بعود و عود بر آذر
باده خواه و آر و دل برنج میازار   شاد دل از یار باش و باده همی خور

آن بت عیار فتنه بت فرخار   آن بدو رخسار چون دو لاله احمر
عارض چون لاله برگ بر طرف ماه   با لا چون زیر ماه شاخ صنوبر
چون بنشیند ماه ماند و خورشید   چون بخرامد بسرو ماند و عرعر
کبکش خوانم نه سرو کبک بر فکار   ماهش خوانم نه حور کبک بمنظر
کبک قبح کش که دید و ماه کلاکش   ماه بجبس که دید و حور بلشکر
گرنه همی جادو نا گشته زلفش   گاه چو چوگان چرا است گاه چو چنبر
دل برباید همی بشوخ دو بادام   جان فزاید همی بلعل دو شکر
گشت رخم لاله گون با ذر مهرش   همچو جهان زردگون شده از مه آذر
ماه ظفر آفتاب قدرت ابو نصر   آن که دو ایکاه بر ملوک مظفر
آن که بنعم یادگار فریدون   آن که برزم یادگار سکندر
کام حسودان او همیشه نگو دخنک   دیده خصمان او همیشه لب تر
روز نبرد مرگ میان کلش و مینا   راحت و رنج بنوک خامه و خنجر
کافر اگر با رضای تو بهر جان   مومن خزد بروز محشر کافر
تیغ تو بحری است موج او همه آتش   دست تو ابری است سیل آن همه کوثر
لعنت بزمت فزون ز لعبت چین   هیبت رزمت فزون از هیبت محشر

نگار کرده رخ من بجان دیده نگار   کنار کرده بیکبارگی مرا ز کنار



من از جدا ماندن دلبر فرشته زدر   زخواب و خورد جدا مانده ام فرشته وار
زبسکه همی کاهم چنان شده ام   که مهر بر دیوار و کاه بر دیوار
بسان نار کفیده شده است دیده من   وزو سرشک روان ناردانه نار
اگر شرنگ نداری برابر لب هست   وگر زریر بهایی مقابل رخ یار
ساعت اندر کرد شرنگ چون شکر   بساعت اندر کرد زریر چون گلنار
بقد سروی گر سرو ماه دارد بر   برو ماهی گر ماه مشک دارد بار
برنگ روی تو من با نیازم از براز   ببوی زلف تو من با نیازم از عطار
که پیش روی تو مانند قار باشد شیر   که پیش زلف تو مانند شیر باشد قار
زبسکه گشت تهی کرد عالم از اعدا   زبسکه داد تهی کرد گیتی از زوار

گلستان شد چون بهار از فراز نو بهار   گلستان آراسته چون لعبتان اندر بهار
این یکی را کرده از دیبار رومی روی بند   وین یکی را بسته از لؤلؤی لالا گوشوار
فرش دیباری نوشت از گلستان باد صبا   نقش کافوری سترد از بوستان ابر بهار
این گسترده از زنگار زنگاری بساط   وین یکی پوشیده از شنگرف شنگرفی دثار
از بنفشه گشته مشکین جویبار و بوستان   وز شقایق گشته رنگین کشت زار و مرغزار
این یکی را آب داری کند زنگار ریش   این یکی را ابر بنیا ما کند یاقوت بار
برگ گلنار او فتاده در میان شنبلید   قطره باران نشسته در میان

این یکی چون مانده از خون بر رخ عاشق نشان   این یکی چون مانده از خمی بر رخ جانان نگار

نگار گر چون شده است ابر بهار   کز و بنفش و نگار است بوستان چو بهار
همه کرانش لاله همه میانش گل   همه میانش نسیم و همه کرانش نگار
ز لون و رنگ یکی گشته مشک و نیل گسل   ز لون و عکس یکی شد عقیق و مرجان خوار
بسبزه لاله و در روی چکیده ژاله بدشت   بسان طوطی لؤلؤ گرفته در منقار
فشانده باد شکوفه ز شاخ بر لاله   چو در عقیق نشانده لؤلؤ شهوار
بنفشه بر زده سر جای جای در سبزه   چو جای جای پراکنده نیل بر زنگار
بسان مطرب قمری همی نوازد زیر   بسان عاشق بلبل همی خروشد زار
ز ابر قطره باران نشسته بر حیری   ز یار برگ بنفشه فتاده بر گلنار
یکی چو اشک ببارد بروی بر عاشق   یکی چو زلف کنار دلبر برد دلدار
همی بماغ مانده شکفته آذرگون   ز عنبرین رزین شد لب دو لار
گل دو رویه بدن آمده ز غنچه لعل   بشبه انکه به بنا بر زنار عنبر غاره

شه شبان برون آورد بر صحرا لشکر   که با پیروزه گون درعند و با سیماب گون مغفر
شبیخون برده بر خرخر و تازش هم بر شیشتر   شده بر مشک و پر دیبا از آب گون دور در
بخنده بوستان زیر و بگریه آسمان از بر   یکی چون دیده عاشق یکی چون چهره دلبر

زبوی باد نوروزی جهان گشت ایدون ابر / بنفشه زلف و نرگس چشم و لاله چهر و سیمین بر
لباس آسمان دارد کنون فرش بوستان عبهر / شکفته هرسوئی لاله دمیده هر سوئی عبهر
یکی چون غنچه یاقوتین و پنهان اندر آن عنبر / یکی چون مجمر سیمین زر افشان اندر آن مجمر
دهان لاله پر لؤلؤ کنار گل پر از گوهر / شقایق رسته از نیکو زنیکو رسته سیسنبر

ایا گلبرگ رخ تو کرده از بنفشه سپر / دو زلف تست در حواره بنفشه سپر
ز تیر چشم تو ترسنده شد گل رخ تو / ز مشکناب زره کرد و از بنفشه سپر
میان زلف تو و چشم تو نبرد افتاد / ز حلقه آن بنه داد و رد این ز تیر نفر
از این شکسته شده است آن و حلقه‌هاش زهم / که چون بریشان زبرا و فتاده است ببر
طراز عنبر داری کشیده بر آتش / سرشک باران داری نهفته در شکر
نه شکر تو گداخت ز قطره باران / نه عنبر تو فروزد ز تابش آذر
امین دولت شاه جهان ابو المنصور / که اختیار نژاد است و افتخار گهر
جهان عزیز هم از تست گرچه زو تا تو / صدف عزیز بتر است گرچه زوست درر
قمر گرامی باشد به شب تخت بد آنکه / بنفع اسب تو ماننده شب تخت قمر
تو برخلاف جهان آمدی بعلم و سخا / اگرچه هست جهان بو برخلاف بشر
که در گرامی لعب است از و دانا خوار / زتو گرامی دانا کنون و خوار گهر

چو چون رخ معشوق خندان شد الصحرا لاله زار / ابر همه نامه گرید زعشق لاله زار
از از نسیم باد خارستان همه شد گلستان / و ز سرشک ابر شورستان همه شد لاله زار
با یاد شد جو خنجر ابر و راغ شد زخار وش / کوه شد گردون نهاد و دشت شد فردوس وار
با باز نشانی سحر که کوهسار از زر کنار / باز نشانی شبانه آسمان از کوهسار
لا لاله چون نوری که دودش زید و نالد از کنار / گرچه باشد زیر دود اندر همیشه نور نار
دادشتها زنگار گون و کوهها شنگرف گون / مرزها پیروزه پوش و شاخها بیجاده بار
چو چون لب طاخروان است از طرائف بوستان / چون درفش کاویان است از جواهر میوه دار
از از نسیم باد پر مشک است خاک و خار و که / از فروغ لاله پر خون است سنگ و کوه و غار
از این چو مجلس گاه حاجب روز مهر و جشن / وان چو لشکرگاه حاجب روز جنگ و کارزار

گه گل شکفته ماند همی بصورت حور / خروش رعد نماند مگر بنفخه صور
همه سرسر زهوا بر زمین نثار درر / همی شود ز زمین بر هوا بخور بخار
اگر چه هست زمین جای دیو و معدن دود / اگرچه هست هوا جای حور و معدن نور
از ابر گشت هوا جای دیو و معدن دود / ز لاله گشت زمین جای نور و معدن حور
گر گسسته ابر بهاری طویله لؤلؤ / گسسته باد شمال همیشه به کافور
گه گاه ز خاک نماینده دیبهٔ منقوش / گه از سحاب فشاننده لؤلؤ منثور
بر لب صحرا تازد همی زکوه غزال / بر آنکه کوه بماند همی ز پشت سمور



زمین چو خرمن گلشن بگونه گونه نبات / هوا چو شعر مطرز بگونه گونه طیور
ز لاله کوه چو از نقش مانوی دیبا / ز گل درخت چو از نقد ایزدی که طور
شکفته لاله چو رخسار دلبر میخوار / دمیده نرگس چون چشم لعبت مخمور

سرشک ابر آزاری زمین را کرد پر گوهر / نسیم باد نیسانی هوا را کرد پر عنبر
ز گلبن گل همی خندد ز سنگ از بن همی بندد / کنون نرگس به پیوندد بهم مینا و سیم و زر
هوا چون خیمه بستان کهن خاشاک گردان / چو ایوان خداوندان زمین در زینت و زیور
شکفته لاله بر دامن چو مشک اندر شبه اندر / دمیده برشخ آذرگون چو عقد حکمت داور
بنفشه چون دل مردم کش ار هجران شد زار / دیا چون نیلگون گردد فراز دیبه اخضر
بنفشه بر چمن بینی فراز او سمن بینی / بگیرا چون سخن بینی نگارا چون بت آزر

دگر دگر رها شد دلم بهجر نگار / دگر بیار شد روی بچون دیده نگار
سرای من شده از زرد و چو لاله رستان / کنار من شده از مرو او چو سنبل زار
بر حشیم در دو بیر کشیدم غم / ببایدم غم کشیدم ز دوست یار گر
بعید روی مهرو دلستان مهر / مشرب تیز سازد بگونه گلنار
چه مهر مهری کوما بودش ط فروغ / چه نازی کردا بود سرو و رشکار

با ماه زنا مشک شد برابر / چون مشک بجوشم همی برآذر
از بسکه مرا اذرشت بردل / آزار بجویم بدل ز آذر
از بوسه تو هر زمان بنالم / چون از پا فرزند مرده مادر
انگشت که بیسم بخواب لعلت / شبگیر بود بسترم معنبر
کافر نشود از غمزه تو مومن / مومن نشود از بوسه تو کافر
شکر چو رخ تو نه بدید یار / عسکر چو لب تو نه بدید شکر
با دو رخ و دو لب تو مارا / ایوان تو چون شکرست و عسکر
قرار از دل من بخواند از رخ / من عیب دل تو بدانم از بر
دیدار تو از دل همیشه خوش / گفتار تو از جان همیشه خوشتر
از تنگ دهان و لبان نوشینت / خون باشد گلبرگ و زهر شکر
آن خال سیه نه آن لبانت / چون مهر ز عنبر به بهرمان بر
هر روز ترا بیشتر نکوئی / هر روز مرا عاشقی فزون تر
هست آن دهن تو خزینه در / با مهر نباشد خزینه را در
چون دولتش و داد امیر عادل / چون دولت و فرزنه مظفر
شاهنشه ایران شه دلیران / تاج ملکان برافکنیل جعفر
فرغر شود از دست او چو دریا / دریا شود از جود او چو فرغر
از خون دلیران بدشت پیکار / از نیزه او پر گشته زاغر

وز خون رزان خسروان را    بر یاد کفش پر کننده ساغر
هر عید و هر آدینه همی بالد    از خطبه و از جود جنگ منبر
داننده هر عیب نهان ایزد    پاکیزه ز هر عیب جمله لشکر
در لشکر خصمان او همیشه    آید پیر اندر اجسام زرد چنبر
دشمن که در او حرب کرده زار    مرجان شود اندر میانش مرمر
گر بر سر هر جا رسید جانا    از همت او جان نیت بر بر
از بر ملکان آفرین کنندم    چون خوانم من آفرینش از بر
تا سرخ بود لاله ماه نیسان    تا سبز بود مورد ماه آذر
چون لاله تو را سرخ جاودان رخ    چون مورد تو را سبز جاودان سر

هم مساعد یار دارم هم مساعد روزگار    بخت این ساز کار و یار این ساز کار
لیک از گفتار بد گویان زمن دور است دوست    لیک از رفتار بد خواهان زمن دور است یار
دانها ریزد او در میان روان    نار دارد بر سمن گلنار دارد بر چنار
از فراق یار و گلنار و چنار و آتشش    اشک من چون نار دانه شد چشم من چون کفته
زار زاری اگر کریم در کنار ای بهار    شد کنارم ز آب دیده راست چون دریا کنار
گر بیاید روان من بکند یار دوست    من دو صد دیوان بیارایم بدیع شهوار
هر بکلان در حصار نه از نهیب تیغ او    خواسته با دست او هرگز نباشد در حصار

زلف

بفرخ فال و میمون بخت و خرم روز و نیک اختر    به دار الملک باز آمد شه نیک اختر از لشکر
شکسته لشکر بختیاب سان خیل افریدون    گشاده قلعه محکم بسان شاه اسکندر
جهان چون اژدها رشته عالم بر لب دریا    رسانده زین شرر دنبال و برده زین شرر با سر
نه دید از ایج میغ را که بارید از نم او غم    نه دید از ایج مرغ را که پرید از بر او پر
چنین زین لشکر محکمان و بکار باید از ذال    برفت و قلعه بگرفت ز نشان اژدها بسپر
بدین رو در ظفر کو بافت بر گلم در روز تن    نه رستم یافت بر گلگ و نه حیدر یافت در خیبر
بگف راد روز مهر و تیغ تیز گاه کین    بدین ساز نده چون اباده بیغ رزه جوشن جنگ آزار
بروز جنگ تو خصمان نهند اندر سپهر کین    دو صد معفر میک معجر دو صد جوشن مکد چادر
بیابک سائلان جانت بپروزد چو نا کاغذ    بیابک کم شده فرزند بفروزد دل مادر

همیشه بد بود اندوه و درد فرقت یار    بتر بود فت گل و صبح روز کار بهار
کنون که باد بهاری کند ز بر گل گرد    تهی شده است مرا از گل و بنفشه کنار
بهار روشن بر من حصار کرد فراق    کنون که لاله و گل سر بدین کنند ز حصار
ز هجر سرو دو لولو و جعد عنفش گشت    مراد و دو جعد دو شنبلید لولو بار
چگونه باشد از این خسته تو گنبد دل    چگونه باشد از این بسته تر گنبد کار
ز جفت فرد شدن با غمش کشتی با جفت    ز یار دور شدن با بلاش کشتی یار
غم فراق تو دینار کرد گلنارم    فراق یار نه دینار کردن از گلنار



اگر چه هست تنم نافه ز حسرت دوست    اگر چه هست دلم نافه ز فرقت یار
فراق یار فرامش کنم چو یاد کنم    ز رفعت ملک شهر بخش گیتی دار
گسر گاهش بجو باز رهاد او گفش    گسر گاهش بجو باهوار او دیدار
کلاهش اندر دندان شوند جمله سوزن    بجستمش اندر مرکان شوند چون مسمار

چون روز بر کشید سر از نیلگون حریر    بر کوه هر زرد بگسترد چون زریر
چون زرد گون حریر شد از عکس او بلوت    یا قوت زرد و ریخته بر زرد گون حریر
چون شنبلید زار میان بنفشه زار    از کوشه سپهر روان شد دلپذیر
یا چون غدیر بود پر از آب نیلگون    اندر زر روز رفته ز بر آب آن غدیر
گویی نشست خسرو چین بر سریر زر    زرین سپر به بسته در پیش آن سریر
که از فروغ او شده پر تودهای    دشت از شعاع او شده چون چشمهای شیر
اندر اسد بدیدم چو جنبش نافه    وندر حمل نیافتم اندر دلش مستقر
گسترده بد ز کاه سحر تا که زوال    وز نور او بخواندی نقش نگین ضریر
چون مهر چهر خویش نهان کرد در زمین    از گوشه سپهر بر آمد مه منیر
اندر میان جوزا تابنده ماه نو    چون در کمر نهاده گهر تاج اردشیر
چون مهر بسته جوزا چون پاره پر    چون ناخن بریده چو ابروی مرد پیر
چون نیم طوق فاخته از زر ساخته    چون ماه روی زرد در افشانی زریر

چو

قطب و قرار ملک جهان میر ابو الخلیل    کز روی اوست چشم جهان جهان قریر
هنگام رزم بیا و هنگام بزم بین    در نثر چون خطیب و در نظم چون جریر
ای لفظ تو بخوبی مانند زبور    کرده مدیح تو همه خلق جهان زدیر    از بر

تا سیاه کلی هر بیت شد ز خیل ماه و تیر    از زنخ افروخت بستان چون سپهر از ماه و تیر
با منقط سیب گویا زلف کرده حنک    این بخت ابر را به تیغ وان بخت ابر ابر
کان چنین در گفتها دارد ز زخم تیغ تیز    وین بیخ بر نقطها دارد ز زخم تیر تیز
روشنی برداشت گویی اکبر از اسمان    تیرگی برداشت گویی آسمان از کهیر
شاخ ابا کشته چون چوگان میان بوستان    گوی مار گهر با روی براز کرد عبیر
گشت مر برنا و گشت پیر بس با داد پیر    کاین بگونه چون عقیق استان بگونه چون زریر
زیر برگ سبز رز بین خوشها همچون شبه    زیر برگ زرد رو بین خوشه چون باد نیر
ای چو خیل زنگیان مرجان برون آرد    چون ز چشم خصم خون آرد برون تیکان تیر

از غم هجر طرار همه خوبان طراز    زرد و بار گیرد لرزانم چون تار طراز    ابریشم بخول
با میه جز یار و به وق نظرش    لبش بسیه دور و روزان دراز
اگرم گوش بگارد بنرم دست بگوش    اگرم خواب بگیرد بکنم چشم فراز
ای بزم اندر لشکر شکن و رزم افروز    در بزم اندر لشکر شکن و بزم طراز

بخوان راز بوصل اندر و بشنو زمن    بخوان اندر و بشنو که کی گردد راز
خور و خواب از من شد تا ز چشم بدر    نه تو نا ما باز این هر دو بمن ناید باز

بهشت وار شد از نو بهار کشور باز    در بهشت برو کرد چرخ گردان باز
درم درم شد روی زمین چو پشت پلنگ    شکن شکن شد آب شمر چو سینه باز
سرشک ابر کند هر فراز را چو نشیب    نسیم باد کند هر نشیب را چو فراز
اگر نه گشت هوا جای اهوان ختن    وگرنه گشت زمین جای بتکدهٔ طراز
چو آهوان ختن آن چراست مشک افشان    چو بتکدان طراز این چراست نقش طراز
ز نافه بار تهی کرد طبله عطار    ز حله ابر تهی کرد کلبه بزاز
سحاب کرد که اندر زمین کشد همه    شمال کرد گل اندر هوا کند پرواز
کنون که مرغ گل از زمین همه باز گرفت    بیا که روی خضرا ز من چرا گرفتی باز
نمانه کرد جانم بدان دو زلف دراز    دراز کرد غمم بدان دو زلف دراز
تو تخنه تخنه همه ساله مرکزی کن    تو ناز ناز همه روز می کن از کراز
مرا همی نجواری مکن ز اسپ لی تو    که هست مهتر من اوستاد بنده نواز

ز چین زلف مه بیکران چین و طراز    همیشه سلسله سازات با دو درع طراز
گهی ز میغ زند بر مه دو هفته رقم    گهی ز مشک کند بر گل شکفته طراز

دگرش پیچم کیش و دگرش پیچم سان    دگرش پیچم دین و دگرش پیچم ساز
فوان جوزا هر و محراب کرده آشکار    دو تا چو راهب و خورشید را ببرده نماز
بگونه شبه و شب بوی مشک و عنبر    بخم و چین چو چوگان بزخم خنجر و گاز
گهی بصورت نون و گهی بهیئت الف    گهی چو پر غراب و گهی چو چنگل باز
ز زخم او همه را بیم و دست او سلیم    که هست گاه زره پوش و گاه تیرانداز
نه کوتهست و درازی او چنینش بار    گهیش کوته بینی بچهره گاه دراز
گهی ز چاه زنخدان فرو شود بنشیب    گهی ز ماه بناگوش بر شود بفراز

صبوری کوتاه گشت از عشق آن زلف دراز    کو گهی با گل بپیرایست و گهی با گل براز
تا بدیدم زلف او گردم بدیدم ره بسر    تا بدیدم چشم او نرگس ندیدم مهره باز
این همی آزار دم دل کش خواهرم کاش    وان همی ره کاهدم جان کش بپروردم بناز
هر چه عکسینم رخش اي و زلف گون    شادمان کردم ز بیم شهها بر سر فراز
خسروان ترسان از آن ترسان زال اعظم    مهتران لرزان از آن مانند کلک بناز

تا مهر بر فروخت ببرج حمل چراغ    پر شمع و پر چراغ شد از لاله باغ و راغ
دیوانه زاغ گونه و مقرش نشیمنه    کز بانگ عندلیب همی گشت کشت زاغ
از باد شد غدیر بکردار صدر باز    وز میغ گشت چرخ بکردار پشت ماغ



در باغ بگذری ز فروغ نسیم گل    رنگین شود دو دیده و مشکین شود دماغ

گشت باغ و کوه در زیر گل بهاله رنگ    شاخ و گل شد از جهان کرد چون بهار رنگ
شنبلید زرد گون آمد بجای ارغوان    ارغوان باده رنگ آمد بجای بار رنگ
خوش لب خوردن کنون با دوستان در بوستان    باده های لاله گون بر لاله های لاله رنگ
از نسیم گل شده چون عنبر و کافور خاک    از فروغ گل شده چون لبهٔ یاقوت سنگ
گشت زابر قیرگون و لالهٔ بیجاده فام    دست چون منقار طوطی چرخ چون پشت پلنگ
بانگ بلبل هر شبانروز بر بانگ تار    بانگ صلصل هر سحرگاهی برابر بانگ چنگ
پشت و بانگ مرغ چو بانگ و پشت چنگ آمد    نا مراد خند شبه خوابی زار با گردم ز جنگ
تا بدست خویش کشت آب هجران سخت گرد    شه جهان چون حلقه مشکین همی کرد و تنگ
بدرها گر بنده چون با دوستان با بند لعل    رگ بخنده چون با دشمنان با بند خدنگ
زانکه گه با شه از جرم ملک اوراج    از همه دد با تکبر بیشتر دارد پلنگ
هیچ کو با را بیزم اندر آمد بخشد لطیف    مهر جویان را لطیف اندر درم بخشد بنگ
جدا او وکین او چون رود نیل آمد درست    دوستان را زو شراب و دشمنان را زو نهنگ

باد رنگ آزرده دل در بوستان دید آتش    زرد و پر چین شده چون روی مردمان از درنگ
آن چمن کز لاله و گل بد چون رنگین تذرو    شد ز برگ رز دو خاک تیره چون پشت پلنگ



بهاران پر کشته چون توز خدنگ ارخوانی    رایت گشته روز و شب مانند قیر خدنگ
خوش لب و چون زمان خوردن بهی مستکام    خاصه اندر لعبتان با جستان بی زرد چنگ
چرخ گشته ز ابر همچون زنگ بسته آینه    آب روشن گشته همچون آینه با دیده زنگ

ای رخ رخشانت چون آیینه با دیده زنگ    رنگ بخواه از دل عاشق بعصیان چون رنگ
ما دری لطر است همچون زنگی زنگار گون    او لبان رو میان بزین بهار رنگ
در میان جام زرین چون گل اندر شنبلید    بر برش کف اسپاله همچو سیم هفت رنگ
آن ز رنگ دلبری همچون بهرمان و غالیه است    رنگ دلبر او ز دلها باز دارد بنده در رنگ
بهرمان دیدی که همچون غالیه باشد بنور    غالیه دیدی که همچون بهرمان باشد برنگ
انکه کبک از بور او گردد بیرون بی عقاب    وانکه رنگ از زور او گردد با هنگ پلنگ
گر باه در کهیار قطره از قیر اسنگ    در همه در از هوا آهو چرد سنبل رنگ
گر خورد زو رخت همچون مرکزد و روز جهد    ور خورد روباه ازو چون شیر گردد روز جنگ

تنم بگونه نال و دلم بگونه نبید    جان ز نیلم نال و روان ز ألم نبید
چو نیل چشم ز نیش از گرانی شد و روز    چرا است جان بتنگ اندرون چو چشم کلید
رفیق رنجم نا عشق با من است رفیق    عدیل دردم تا هجر با من است عدیل
دلم ز بان هیبا آمد از هوای حبیب    تنم ز بان نحلال آمد از خیب حبیب

بزرگ قدرش چون قول عاشق آمد راست    مهر و قولش چون پشت عاشق آمد کیک
بدی خلد و جنب سلسبیل وی کردم    دل و تن از بلا آن خلد و سلسبیل سبیل
مرا بست برین درد و حزن زرد کواه    مرا بس است برین اندوه آب دیده دلیل

نگارینا تو از نور رو دو بکر بیکران انگار    چو سنگ از گل شده بیا چو آتش ز سنگی چال
چرا ای مه ترا منزل چنین کشت پرسته    که هر رخ تو مه را یک شب بود منزل
ترا بر سیکون رخسار گشت از کلاه رنگ    مرا از زر کون رخسار سیم است از غم بار
بتا همچون کلاه فضل کلک خواجه رکابغر    بتا همچون کلاه بود دست خواجه بر بار
خداوند خداوندان عمید الملک بوالفضل    بر فضل اندرون جامع بر کار اندرون بی‌همبار

بود ملک نزاد و شهر امید ملک    بعلم که نباشد همیشه ریک جاب
فزان زمان بر جهان بود حال از نیک ... بود    جهان نبود لیکن نگردش احوال
دگر شود تو ولیکن همان بود شب و روز    دگر شود تو لیکن جهان بود مه و سال
مگر خرد که چون رسته شد فلان اعوان    مگر خرد که چون مرده شد فلان ابدال
تو بنده سخن بنده کان باید گفت    که کس نماند در حکم ایزد متعال
همیشه ایزد میارد و خلق با قدم خواب    همیشه گردون گردان و خلق با قدم حال
دل تو بسته تدبیر و مال از قدر یر    تن تو سخره آمال و غافل از آجال



عذاب باد نیاری بروزگار نشاط    فراق باد نیاری بروزگار وصال
بنود شد در آفاق خوشتر از تبریز    با نمین و بهار و بنیکوئی و جمال
زناز و نوازش همه خلق و دو نشاط    ز خلق و اب همه شهر بود با لامال
درو نگاهم دل خویش هر کی مشغول    امیر و بنده و سالار و مفضل و مفضال
بتا بخدمت ایزد بتا بخدمت خلق    بتا بجستن نام و بتا بجستن مال
بتا بجاستن جام بر سماع غزل    بتا تماشا بودر برنگ رغزال
بروز بودن با سبطان شیرین کر    بشب غنودن با بیکران مشکین خال
بکار خویش همی کرد هر کسی تدبیر    عمل خویش همی داشت هر کسی آمال
به نیم چندان کز دل کسی برآرد قیل    به نیم چندان کز لب کسی برآرد قال
خدا به دولت تبریز ... فنا    جهان بنعمت تبریز رکاشت زوال
فراز گشت نشیب و نشیب گشت فراز    رمال گشت رما و جبال گشت رمال
دریده گشت زمین و خمیده گشت نبات    دمنده گشت کاری و رونده گشت جبال
بسا سرای که بامش همی بسود فلک    بسا درخت که شاخش همی بسود هلال
کزان سرای نمانده کنون همی اثر    کزان درخت نمانده کنون همی اطلال
کسی که رسته شد از مویه گشته بود چو موی    کسی که جسته شد از ناله گشته بود چو نال
یکی نبود که گوید به دیگری که مموی    یکی نبود که گوید به دیگری که منال
همه بدیده بدیدیم روز رستاخیز    بریش رایت مهدی و فتنه دجال



کمال دور کناد ایزد از جلال جهان    کمر بسته بجلالش کجا گرفت کمال
چنانکه باید کند اشتم همی شب و روز    بناز و باده و رود و سرود و غنج و دلال
بمهر بود دل من رنجه چند گاه    بفضل بود تن و دل سپرده چند جمال
هوان همی همی داد مر بعلم جواب    فغان نگار همی کرد مر بوسه سؤال
زمین نکشتر از ان اگر شب کرد    بعلم شاه ستوده دل زدوده خصال
چراغ شاهان محلان که پیش تیغ وکفش    یکی است سر بکفش و یکی است سیم و سفال
زکال کرده با مهر او بربک عقیق    عقیق کرده با کین او بربک زکال
جهان نباشد در جود او یکی ذره    زمین نسنجد در علم او یکی مثقال
خدای تیغ ترا داد از ازل بزال    ز بیم تو تیغ تازه خشک شد بزال
اگر تو خشم کنی بر هژبر کور افکن    و گر تو کینه کشی از پلنگ آهو مال
یکی بجنگد از خشم بر کشد دندان    یکی بدندان از دست بفکند چنگال
همیشه تا بنهد سرو را ز لاله طراز    همیشه تا بنهد ماه را ز رنگ زکال
لبان ماه بتاب و لبان مشک نثار    لبان لاله بخشنده و لبان مر دیبال

از یار مرا حال بسر خوشتر احوال    همواره بدین حال بماند مرا حال
من یار همین عیسه زنادین سرور    اربک و توان بود چنین وقت زوال
امشب بسر روز نشینم بر من    آن سرو سیه زلف سیه چشم سیه خال



اسباب طرب دیدم از آن ماه پیکر    چندانکه عنا دیدم از او بار بیک سال
یار از غم او بالهرا این بکور    و آهاب مرا بالهرا ز دیدن او بال
من یار همی رویی بحکایت بکنم    زان روی همی گل کنم اماں بحجال
چون دال شده بود مرا یار زغم پشت    و آهاب ز زلفش که الف سار زغم و کردال
ای شهرزور ماه بر دهی تو تاریک    در غالیه و مشک بر خال تو آخال
رخسار و مصقول تر از خانه مصقول    زلفین تو تاریک تر از گفت قال
نامی تر از ملک و گرامی تر از جان    فرخ تر از دولت و شیرین تر از مال
ابدال بروز اندر گرد چو تو پیشه    بار تو روز بخت بد شب ابدال
در جادوی و چشم تو بیشه    عاجز شده تو به کند جادوی محتال
بوالفضل حجر که برادری و برادری    انگشت نمای است چو ماه شب شوال

ای ... زلفین ای غالیه گون خال    با هر دو بود غالیه و مشک چو آخال
بنهی تو مرا بر دل هر ساعت از آن زلف    حالا است مرا در دل هر ساعت از آن خال
خواهی که کند دو چو شب تیره مرا روز    زان سنبل مصقول کهل رشته مفتال
گر چه تو بر چشم ابدال نگارند    خوانند جمال اندر شعر دری ابدال
وام است ترا زلف و چو وام است حقیقت    زیرا که الف باشد و که لام و که دال
کس بسته او را نشاند کمشادن    از بسکه در او دایره و حلقه و اشکال

هر که گه در حصار رود در زلف تو کنم … زو مشک جیب آرم و گلنار بحکاک

ابر درفشان بکرده بر سمن بند گلاب … باد مشک افشان درختان را همی بخشد حلل
ساخته چون لحن مطرب فاخته دستان سرو … خاسته چون بانگ عاشق ناله کبک از قلل
بر چمن چون ساقیان گلبن همی بارد قدح … بر سمن چون مطربان بلبل همی گوید غزل
جعفری و بیار داده شاخ را لولو عوض … مشتری وار گرفته باغ را عیهر بدل
ابر زنگاری گسترده بر چرخ برین … باد شکوفه حلا آورده بر اطراف جبل
مشک سایه باد همچون خسروی اسفار نیش … در بهار ابر همچون دست اسفار ابر
دست و تیغش آب و آتش حلم و خشمش خاک و تیر … صلح و جنگش ریح و راحت عدل و کینش عقد و حل
لفظ او خالی ز عذر و فعل او دور از خطا … طبع او خالی ز غش تدبیر او دور از خلل
گر خنک قرنیابد یاسمن گردد خشک … ور زحل یار تو گیرد مشتری گردد زحل
صد نثار از تو حول لاله لؤلؤ لالا صدف … خانه‌ها ز آن تو چون از چشمه رخشان حمل

خیال شام فراق بتان به روز وصال … مرا که اخته داد زغم بتان خیال
از این نهیب نماند بچشم اندر خواب … وزین عذاب نماند بجسم اندر حال
فروغ ماه نبینم همی ز بیم کسوف … شعاع مهر نیابم همی ز بیم زوال
حلال کردم بر خویشتن فراق حرام … حرام کردم بر خویشتن وصال حلال

که در وصال بود از نهیب فراق … که در فراق بود شاهد را امید وصال
ز بسکه مویم گشتم بسان تافته موی … ز بسکه نالم گشتم بسان سوخته نال
مرا همه کس گوید خیره خیره همی … مرا همه کس گوید خیره خیره محال
نه آگهست که من چون همی گذارم روز … نه آگهند که من چون گذارم امسال
رفیق رفته و دل گشته باهواش رفیق … جمال رفته و تن مانده با بلاش اهال
برفتن اندر دلرا نهیب در ره دوست … بیودن اندر تن را عذاب شکال
بهر دست باشد دل را همیشه صبر و شکیب … بهال باشد تن را همیشه جاه و جمال
بهران زمان که من آهنگ راه خواهم کرد … فراز من دو دان ماهر وی سکین حال
کشاده نرگس شکرف رنگ را عتاب … نهاده نرگس بر بنفشه ساز را اجمال
کهیش لاله نهان کرده در میان عقیق … گهی عقیق نهان کرده در میان لال
ستاره پوش از نرسیدی قرقیان بادام … بنفشه رنگ کلال از زخم سیمگون چنگال
مرا بخوشی گوید که تا کی این پیکار … مرا بگشی گوید که تا کی این احوال
دلت خلاف زبان و زبان خلاف دلت … بدین امید بزیر و بدین فریب سگال
روا بود که بسی مر دوش و تنها … ز دوستان و رفیقان ترا گرفته ملال
اگرچه آب زلالیست زندگانی خلق … بسر چو ماند چون زهر گردد آب زلال
وگر ز نیک مال است روشن ز مرد … کجا ترا بر سانم بکونه گون اموال
همت بچهره تو اکر کنم بزر عیار … همت بدیده تو اکر کنم بسیم حلال

دلم بسوزد و گویم بدان بهشتی روی … که در کنار تو شد ز دولت ز در خرام غزال
مرا نه مال لگار است نه سیم و نه زر … مرا که مال فزون است مرمرا ز رمال
گمان بری تو که بی مال باشد آنکه کند … همیشه ضربت اسپهبدار را اعدا مال
بنوک تیر فرود آورد ز کوه کلنگ … بنوک نیزه برون آورد ز دریا وال
سنان روشن او در دل سیاه عدو … بود چو آتش افروخته میان زکال

تا شمر چون درع داد در شده از باد شمال … گشت چون تخت سلیمان گلبن از حسن و کمال
در ببارد از هوا ابر سمن بار بهار … مشک باله بر زمین هر ساعتی باد شمال
کرد همچون عمان هوا را اشک ابر قطره‌بار … کرد چون تبت زمین را هر باد مشک مال
گشت چون آب زلال اندر خزان خون رزان … گشت چون خون رزان اندر خزان آب زلال
لاله اندر خوید همچون رشته در بیجاده عقیق … ژاله اندر لاله همچون رشته با مرجان لآل
بر سمن قمری نوده دل همی خواند غزل … بر زمین لشکر ز رنگ گل همی سازد غزال
بر درخت گل زند بلبل نوا گاه سحر … بر بنفشه گل رفته نه شاخ گل وقت زوال
برق روشن از میان ابر تیره بامداد … چون دم زنگی فروزان آتش از جرم کال
همچو طاوس است گاه جلوه شاخ نسترن … گر بود طاوس را از در و مینا پر و بال
بوستان خلد برین است و درختان حور عین … گر بیاید حور عین با شه بحجله اندر حلال
گر بلا گر دل بلا آن ساقی نوازی گر بلا … زان که هرگز خورد نیش هرگز نگیرد دل ملال

بو رو طعمش پر سیمه ساله را باز کند … وز همه بر آتش افزون تر ز سیصد ساله سال
صورت او جوهری و رنگ او همچون عقیق … اهل حیا تا دل و دیدار او همچون هلال
زرد و لرزان در فروغ چون رو روشن بود … بر دل و جان دشمن از تیغ شه شکر خصال

چه بود بهتر در شکوه آزادی هر گز حال … داد پیدا شده پنهان شده بیداد و محال
ماه چونان شده کو را ننهد هیچ کسوف … مهر چونان شده کو را ننهد هیچ زوال
دو بهار آمد در ملک یک هفته به بیه … هر دو اصل طرب و خرمی و فرخی فال
یکی از آمدن مهر سوی برج حمل … دگر از آمدن شاه ملک اندر بال
شهر از فرش چون میش در بره بنده ملک … شهر از فرش چون زر و درم سنگ و سفال
عقد او بیشت از هر چه در آفاق کنی … جود او بیشت از هر چه در آفاق سال
ایزد او را اگر خواهد داد نزول … زهره پیش نزد و مهش که بر و جوزا ش وال
ریخ بسیار کشیدی ز تنفر بسیار کشی … داد بستان ز بتی لاله رخ غالیه خال
کین جهان بر سر راهست در او یک سیر آ … که نیاید غم و تیمارش چون عز و جلال

تا عدیل دوست گشتم با طرب گشتم عدیل … بر جهان و جان بدیل آرم هم و زرم بدیل
گرچه باشم دور از وعشقش بود یار رفیق … گرچه باشم خرد از وعدش بود یار دلیل
او بماه و مشک و نار و سیب باشم بهت … ز ملک و مال و جان و دل نیم یار سپه

از رخ و زلفینش برون سوسن و سنبل بجای    در لب و دندانش برون شکر و لؤلؤ بسیار
بر کران سوسن او حلقه‌های غالیه    در میان شکر او چشمه‌های سلسبیل
روی بر غنچار او غنج و چشم پر تیر و خدنگ    آن بت بتکده منقش دین بجادوانگی بلد
موی او تاری و تیره چون روان اهرمن    روی او تابان و رخشان همچو جان جبرئیل
گر چه بنگاشتن آزر نگاری داشتی    طاعت آزر بطاعت ازد خلیل
زهر سایه غمزه او مست سایه زلف او    چون برزم و بزم کین و مهر خسرو کلید
هر چه میران دگر کرده کرد او خورده داد    راست پنداری که او بنیادش همه میران کند
گر زمین نارد نبات و گر نبارد آسمان    رزق مردم را کف کافی او باشد کفیل
چون منوچهری بچهر و چون فریدون در ظفر    عادل همچون عمر و عاشق همچون عقیل

ای که ز ابهر تر انجام جهان دام    چون لب تو را دست جهان دام بر اندام
ایام همه عالم ز ایام تو خرم بود    ایام تو چون تخم شد از گردش ایام
ای خوبتر از یوسف و یعقوب ز آذر    چون بود مرا در ابوت خوبتر اکام
از بند بیابانی تو دل باخت روم    چون باغ دل از بند بدل باخت نیام
خوش شد چو نوش پور بروم اندر زنگ    خوش شد چو تو بکام هند اندر زندام
از روم بکام دل باز آمده شاید    وز هند بناز دل باز آمده بهرام
چون راست رود دولت ما دام بپای    آشنده و خرم بود دولت ما دام





خلاف او همیشه میان تیغ و قلم    کنون ببخت ملک متفق شدند بهم
چگونه نگاه کرد دوست را و دشمن را    از دوست راحت و محنت از دشمن دژم
ضعیف جسم و تن خصم زو نزار و ضعیف    سقیم لون دل دوست را شفا رسقم
مخالفانرا چون چوب موسی عمران    موافقانرا چون باد عیسی مریم
سرش چو قیر و تیشه حسام ازو چو بود    تنش چو زر و رخ ناصحان ازو چو بقم
حدیث گوید چون گوهر و بریده زبان    غذا نجوید جز عنبر و دریده شکم
نهان هر دل شناسد و ندارد فهم    حدیث گرید با هر کس و ندارد دم
ز بالش ملو نیست ورد و ز تر جای    نظارش نیست شب و روز بر زبان عجم

تا جهان از گل خرم شده چون باغ ارم    آهوان شده بر سبزه چو در باغ حرم
زیر سبزه سمن برگ و گل زرد و سپید    چون پراکنده بمینا درود دینار و درم
لاله و سبزه بهم در شده از باد بهار    همچو آمیخته پیروزه و بیجاده بهم
سمن از باد همی جنبد چون لشکر    چمن از لاله همی خندد چون حور صنم
گلستان بر گل پیروزه همی کارد گل    و آسمان بر گل پیروزه همی بارد نم
گر نخورد آب بطرف جوی لاله ستان    چون سیاراست چمن را بطرب خوش بقم
لاله نعمان مانند یکی جام عقیق    زده از غالیه اندر بن آن جام رقم



بلبل از گلبن با چنگ بهم ساخته ساز    فاخته از عرعر با زیر بهم ساخته بم
چمن آراسته از دیبا چون کاخ قیار    گلبن افروخته از گوهر چون افسر جم
ابر با کوس و علم بسته مصاف از کوه    ناله رعدش کوس است و همی برق علم
گلستان صف زده آراسته پیرامن رود    همچو پیرامن آن لشکر اسپار خدم

ربود جان و دل من زلف غالیه فام    بتر که نیز دهد زلف او بغالیه وام
همی رباید صبرم بزلف غالیه بوی    همی فزاید عشقم بجعد غالیه فام
نگار نه شست و گل سرخ را گرفته بشست    نگار دام و مه تمام را گرفته بدام
گر دیده قمر شده مشکناب بر گل سرخ    که دیده حلقه شده عنبر خام بر ماه تمام
از آن دو گرهم دایم نهاده بر دل سر    از آن دو زنگی بر کف گرفته دایم جام
میان زنگی سیه کرده دام سیم سفید    دلم ببست بدام آن نگار سیم اندام
دلم همیشه ز بادام او خسته بریخ    لبم همیشه ز یاقوت او رسیده بکام
روان من همه ساله اسیر از یاقوت    زبان من همه ساله بزاری از بادام

تا شد از گل گلستان شکوفه چون جام    لعبتی رنگ از گل شاخ و پیاله و دام
از شکوفه باغ در گلستان شده ارژنگ    وز شقایق سنگ صحرا شده بیجاده کام
وقت خفتن سار بر جان نهد در باغ    گاه رفتن کور بر مینا نهد در دشت گام



ابر بنیاد دیده گریان چون زنان سوگوار    گل عقیقی روی خندان چون بتان شادکام
نخل قمری چون کند معشوق عاشق    بانگ بلبل چون دهد بیدل سوی دلبر پیام
تو بنفشه رسته گرد برف مانند حار    چون نبات لاجورد آغشته گرد رخام
وز میان برف سر بر کرده برگ شنبلید    همچو زرد بخته رسته در میان سیم خام
انگیزاند باد چون گسترده دام عنکبوت    باغ تا زان زیرا و مانند ماهی زیر دام
از ترنج و نار بسته سوسن و سنبل وطن    وز کلاغ و زاغ بسته بلبل و قمری مقام
زابر تیره برق هر ساعت بتابد چون ملک    کز میان گرد لشکر بر کشد تیغ از نیام

بتر بمهر چو لیلی بعشوه چون شیرین    بوصل او دل من شاد و عیش من شیرین
مشک زننده بشیرین لبش و تنگدهت    حدیث کردن شیرین او به از شیرین
اگر کشی بنگاریده نقش چهره او    ز نقش مانا نازنده باد مردم چین
بر گل روی زند لاله همی نداید زنگ    بگل زلف زره‌ها همی رباید چین
دهان تنگش چون حلقه زرین بود    جدا کرده بکینه‌ش نسیم قرش آگین
کسا ز بنفشه و گل یار او در چو تنم    بزلف روی بیاراید و بجبه جبین
قوام دولت و فخر ملوک تاج الملک    که روزگار نیارد بصد قرانش قرین
بماه مانده هنگام بخشش اندر گاه    بشیر مانده هنگام کوشش اندر زین
بگاه بخشش قارون شود ز مفلس    بگاه رامش شادان شود ز غمگین

۴۷

ناید که ز گرد بستان و گلستان | از نافهٔ تبت شده بستان چو شبستان
از بس همه باغ پر از شوشه چنانست | وز لاله همه دشت پر از حقهٔ مرجان
آن شوشه پر از غالیه وان حقه پر از گرد | این مشک بپراکنده و آن غالیه پنهان
باد آمد و آورد همه غارت تاتار | ابر آمد و آورد همه غارت عمان
پر مشک شده زین نفس سوسن آزاد | پر در شده زان دهن لالهٔ نعمان
گلزار چو میخوار قدح دارد بر دست | بلبل چو مغنی زبرش دسته دستان [illegible]
قمری شده مقری و مذکر شده بلبل | آن قصه همی خواند و آن آیت قرآن
پرورده عقیقیست که کوه و لب ثانی | پر عنبر و مشک است همه دشت و بیابان
پر آب بستان بخوان لیو ز دیبار | پیراهن کبک از بر لیو ز کتان
آن ابر همی بارد چون دیدهٔ عاشق | وین برق همی تابد چون چهرهٔ جانان
آن خشت خلخ بدو زلفین و بدو رخ | یاقوت لب و سیمین و سیب زنخدان
از غالیه پیوسته بیک باره دو زنجیر | وز مشک فرو هشته بخورشید دو چوگان
با رطل و قدح باده فرو خورده بمجلس | با تیر و کمان باد فرو هشته بمیدان
گویی که ز یاقوت همی تابد پروین | چون باز کند دو لب پیمانه بدندان

بهشت عدن شد گیتی ز فرخ ماه فروردین | کنون می خوردن آیین دان ز ترس کشت و شکر باری

کنون

کنون بلبل بباغ آید دل از انجمن بازآید | پر از شمع و چراغ آید زمین از رنگ نسرین [illegible]
شکوفه پیش از شکفته گل بر وی چون شکفته گل | همه بستان نهفته گل به همواری گرفته این
شکفته در چمن لاله چو در زرگر ده ساله | نشسته بر سمن ژاله چو عکس ماه بر پروین
دمیده بر کنار گل چو زلف دلبران سنبل | بگل بر ناله بلبل چو بانگ عاشق مسکین
زمین رنگ حلل دارد هوا شکل کلل دارد | گوزن اندر قلل دارد و زد بیابان بر و بالین [illegible]
چو مرجان بسته با مینا شقایق رسته بر صحرا | شده چون نیلگون دیبا زبرجد گون زمین
بهار تازه باز آمد در امید باز آمد | هوا چون لعبت باز آمد شمر چون لعبت چین
به بستان ابر نوروزی همی بارد شبانروزی | چو گرد انرا ده برندی حسام تیز چوگانی

آن عبرت چندان که از قدرت یزدان | از قدرت یزدان چه عجب عبرت چندان
که کوه و بیابان کند از باغ و بیابان | که باغ و بیابان کند از کوه و بیابان
شاید که فرو ماند زان عبرت عبرت | باشد که فرو ماند زان قدرت حیران
خواهی که بدانی همه را یکسر معنی | خواهی که بدانی همه را یکسر برهان
شو قصهٔ تبریز همی خوان و همی بین | شو ساحت تبریز همی بین و همی خوان
شهری بدو صد سال پر اورده بیکبار | خلقی بدو صد سال دراو ساخته ایوان
مردم همی دست کشد بر بر و بیابان | با دوش همی سر کشد از سر کیوان
آن خلق همی گشت بیک ساعت مفقود | وان شهر همی گشت بیک لحظه ویران

۴۸

بس صورت آراسته همچون بت کشمیر | بس خانه افراشته چون روضهٔ رضوان
در بوم شده آن صورت آراسته مدفون | در خاک شده آن خانهٔ افراشته پنهان
آنانکه پر از نعمتشان بد همه خانه | آنانکه پر از خاسته شان بد همه دکان
امروز همی تن بفروشند بیک دانگ | امروز همی جان بفروشند بیک نان
شهری همه پر نان و دراو خلق گرسنه | جایی همه پر آب و دراو مردم عطشان
آنانکه برخاستند ز تیمار برستند | وانانکه بمانده بماندند در احزان
کس رسته نشد وانکه رسته از غم او لال | کس جسته نشد وانکه شد از غصه او کال
از درد همه روی بکنده ز چنگال | وز درد همه دست بخورده بدندان
با درز فرخ یاد نیاورد ز گرسنه | عاشق ز رخ یاد نیاورد ز جانان
زانگه که پدید آمد عالم را بنیاد | زانگه که پدید آمد گیتی را بنیان
این زلزله نشنید کس اندر همه گیتی | وین ولوله نشنود کس اندر همه کیهان

اگر باران نباشد در بهاران | سرشک دیدهٔ من بس بود باران
چه آزار بس بود نالیدن من | اگر بلبل ننالد در بهاران
سحرگه بانگ من بشنو ز گلزار | بکار بانگ کبک کوهساران
بسم من سوگوار از عشق آن رخ | نپوشد جامه‌ای سوگواران
وگر در گلستان پیدا نیاید | دو گیسوی ساها بنفش و لگاران

۴۹

همه نقش بهاران داده آنست | مه خوبان و خورشید نگاران
پری رویا که چون رویش نگاری | میان باغ لاله لاله کاران
بکار نرگس و شمشاد و سنبل | بکار لاله اندر مرغزاران
دو چشم و دو رخ و دو زلف و چهره‌ش | بسی نیکوتر از در جهان‌بان
لب و دندان او یک جو آب | پر از سنبل سیستان و لاله زاران
ز بهر دو زنخدان شاه خوشتر | کفش بهتر ز شاخ و زباران

بتی چون رخش اندر بی سرخ چون و آتش اندر جان | بلای دل بدو سنبل شکار جان بدو مرجان
ز عنبر بر بهش چنبر ز سنبل بر گلش چوگان | دلش چون قبلهٔ نازی رخش چون قبهٔ همان [illegible]
دو چشمش مایه در داست و دو لب مایهٔ درمان | دو زلفش مایهٔ کفر است و دو رخ مایهٔ ایمان
اگر با من بخندد می نبود در چشم من گریان | و راز من رخ خورشید بگذارد راز عریان
لب و دندانش چون مرجان چکیده بر گل خندان | بدندان مانده انگشتم ز عشق آن لب و دندان
بیاله سرو بستانی شکفته بر سرش بستان | اگر دایم بقا خواهی ازان بستان بکار بستان
سیاه دو زلف بر بالش ز لیان دو زلف خوبان | بگردار کف موسی پرو پیچیده بد ثعبان
ای نقشی که چون رویت نیاید نقش بر ایوان | بروی خشمهٔ مهری بدو لب چشمهٔ حیوان

بتی که لاله چینند از رخانش لاله چینان | چه لاله که ندیده است خلق لاله چینان

بلا ز دین و دل آمد بسنبل و بادام | شفا ز جان و تن آمد بلاله و مرجان
لبش چو مرجان لیکن بزیر او لؤلؤ | برش چو وشی لیکن بزیر او سندان
خدایگان زمین و زمان امیر اجل | که هست زیر نگینش همه زمین و زمان
بجز بفتح نشد تیغ او جدا ز نیام | بجز بسعد نشد تیر او رها ز کمان
کدام شاه که یکروز با تو دندان سود | که بنده تو نگشت آخر از بن دندان
اگرچه شاهان که که ترا خلاف کنند | بدرگه تو آیند باز گشته ایشان
بتو همیشه گذرگاه جیش بر جیسر | بتو همیشه گذرگاه گنج بر چوگان

دمید لاله سیراب در بنفشه ستان | چو طوطی که بود خفته در بنفشه ستان
بگیر باده گلرنگ بر بنفشه و گل | ز دست مه‌رخ بتان هم گل و بنفشه ستان
ز لاله بستان از آینه است پنداری | در بهشت گشاده است چرخ در بستان
بسان مجلس پرویز گشت باغ و در او | هزار دستان چون باربد زند دستان
زمین شده ز گل سرخ چون رخ حورا | هوا ز ابر سیه گشته چون دل شیطان
چو روی دلبر مخمور لاله داده فروغ | چو چشم عاشق بیهده سرو گشته نوان
بسان غالیه اندر میان لاله آذرگون | نشان غالیه مانده میان غالیه دان
دهان گشاده گل اندر میان لاله پدید | چنانکه حور گشاده کند بخنده دهان
ز رنگ گلها در بستان هزار نگار | ز بانگ مرغان در گلستان هزار الحان

زمی

زمین ز لؤلؤ قارون ز ابر لؤلؤبار | هوا ز مشک توانگر ز باد مشک‌افشان
ز روی خارا پرون دمد همی سبزه (مینا) | ز روی مینا پرون دمد همی مرجان
چمن ز دیبا چون بزمگاه قیصر روم | سمن ز لؤلؤ چون تاج خسرو ایران
همه به تیر فشاندن بسان آرش گیو | همه به تیغ کشیدن چو رستم دستان
همی زدود بتابید تیغ چون آتش | همی زدود بتابید تیر چون سندان
سر سواران گشته علامت شمشیر | دل دلیران گشته نشانه پیکان
فروغ تیغ پدید از میان گرد سپاه | چنانکه در شب تاری ستاره رخشان
سنان گرفته و اندر کمان نهاده خدنگ | مبارزان همه برتافته ز جنگ عنان
سپاه با نزد و هر جان بشاه روز نبرد | در آن نبرد سپه را فزاید داد و جان
از آن زمان که جهان لشکر بکین تنها | که دیده لشکر بجنگ هزار سخت کمان

گر نگار من دو زلف خویش بسپارد بمن | مشک سایم من بگیسو و غالیه سنجم بمن
جان من دایم دژم باشد بسان چشم او | زلف او دایم بخم باشد بسان پشت من
شب است آن زلف و تابان کرده بر شب بنفشه | انجم است آن روی و از گل کرد انجم بر چمن
لاله چون رویش ز دیده هر که اندر بوستان | سرو چون بالای او هرگز نباشد در چمن
از طراز آرند گویا عاشقش را طراز | بر غنی گردنه گوئی جعد زلفش تا ختن
قامتم اندر فراقش گشته چون زرین کمان | رویم از تیغ غم اش گشته چون سیمین مجن



آن لب و دندانش چون لؤلؤ صاف و مرجان | آن رخ و بالاش چون گلنار سرخ و نارون
زلف او مشکست که در میان غالیه | روی او لاله است رسته در میان نسترن
ز آب دیده بر رخم هردم بروید ارغوان | ز آتش دل بر تنم هردم بسوزد پیرهن
نرگس مخمور او خالی کند تن را ز جان | شکر مصقول فارغ کند جان را ز تن
این چو روز جنگ تیغ شاه شاهان زمین | وان چو روز جود دست شمع شاهان زمن

که بت از مشک چنبران بند کرد آن گل خندان | که چنبران که اندران بندست دلها برده چندان
نگاری زینت مجلس بتی پیرایه لشکر | بمجلس شمع جانفروز بلشکر شاه ولینداران
لبش مانند پسته پر سر با هنده سوسن | بزیر پسته اش لؤلؤ بزیر سوسنش سندان
اگر عنبر همی خواهی بود زین خوانی کش زلفش | وگر شکر همی خواهی لبش با لب به پیوندان
چو زلفت این که یک ساعت نگاری چو بیار آید | نگو که بر مه روشن نگو که بر گل خندان
دران چاه زنخدان کرد زلفش را ازان گفتم | که یوسف هست با زلفین زنخدانست با زندان
چو دندان و لبش چشم تبه کرده دل و دینم | بفرسایه ز عشق او لب زیرینم از دندان
شه برنا ز پیروزی برو پیرا ز و صدر او برا | چو خلق از کینه و مهر خداوند خداوندان
دران سالها کی روید لشکر عاده بر بعنت | ز خشم او شود خصم باشد مخلد در زندان

هما همی نگارد و حله زری چمن | صبا همی طرازد بدر شاخ سمن

لی

سمن شکفته فراز چمن چو در سپهر نجوم | بنفشه خفته بزیر سمن چو پشت شمن
زمین بخندد هر ساعتی چو چهره دوست | هوا بگرید هر ساعتی چو دیده من
هوا بدشت بدیبا همی زند خرگاه | صبا بباغ ز عنبر همی زند خرمن
سپهر گشته چو آهن ز ابر آهن پوش | وزو درخش جهنده چو آتش از آهن
ز صد ابر تهی کرد کارگاه طراز | ز نافه باد تهی ساخت بارگاه ختن
ز روی خاک برآورد آن هزار نگار | بروی آب در آورد آن هزار شکن
همیشه حور العین را فلک بدست مقام | همیشه اهرمن را زمین بدست وطن
کنون ز لاله زمین گشته جای حور العین | کنون ز ابر هوا گشته جای اهرمن
هوا چو بیکر فرخار گشت نقش نگار | ز لاله گشت بکردار چهر حور چمن
ز ابر گشت بکردار جان دیو هوا | لباس چرخ همه گشت نیلگون ادکن
لباس دشت همه گشت لعلگون و شتر | صبا چو آهوی خرخیز گشت نافه فکن
ز باد برگ گل سرخ مانده بر سر آب | چو خون دشمن بر تیغ شاه پیلفکن
همیشه اختر با جنبش جهت خنجر | همیشه دوخته با دامن وفا دامن
بدو گرامی تا زنده چون بعقد روان | بدو بزرگ پاینده چون بروح بدن
هوای روشن با خشم او شود تاری | زمین تاری با مهر او شود روشن
میان آسیج دلا کین او بگیرد جای | چو آب جای بگیرد میان پرویزن
اگر بچشم همی بنگرد کسی سوی او | بچشمش اندر مژگان شود چو سوزن

41

خداوندا ترا زیبد خداوندی جهان کردن — که تو دانی جهان و جان به بدخواهان بجان کردن

امیری در نواحی گشت اندر قلعه محکم — که نتواند فراز او کنون باد وزان کردن

بزیر او بود دایم فلکها را روش کردن — فرود او بود دایم کواکب را قران کردن

ز بالاش اندرون شاید نظر کردن اگر در در — چه آسان است از بالاش حکم اختران کردن

ز در دیوار او بتوان بیاقوت زجسته — نه بر چرخ برین بتوان کجیلت نردبان کردن

به بالا برج نتواند شدن بر بام او ابر — بماهی ماه نتواند میانش را کران کردن

کشیده گرد کنده چنان در زیر بیخ او — که از هر یک توان بر دشت جیحونها روان کردن

میانش نیستان گشته در آن شیران کشته — که شیران نتوانند به جای خود در نیستان کردن

در افتاده چو شیران در آن شکل سپاه تو — که شیران را بشیران چاره در صحرا توان کردن

به تیر و نیزه آن کرده با ایشان بخت تو — که نتواند خزان باد با برگ خزان کردن

بزوبین و بیلم آن کرده با ایشان که بار [illegible] — نیارد هیچ دشمن باد جنگ دیلمان کردن

ز خون نو بهار و سیل گردد در خزان — که داند نو بهار و سیل هرگز در خزان کردن

ز خون ریگ صحراها برنگ ناردان گردد — که داند ریگ صحرا را برنگ ناردان کردن

چو گشتند از وغا عاجز نگرفتند آنگه آمدند — که داند جز تو هرگز این چنین فتح عیان کردن

زبان کرده خصمانت بطمع سود بپذیر — بطمع سود در تشنیع ات دراز زبان کردن

نیزه [illegible] گیلان و طبرستان گرفته

دل بر

دل بر دار از من بر روی گرامی تر ز جان — انکه بر دیدار او لبنه است جان ایمن و جان

صولجان عنبرین بر گوی کافور نشین — جان من چون گوی دارد بسته زخم صولجان

و دلبش چون بهرمان نوش دار آمیز — زهر غم بارد فراقش بهرمان زای بهرمان

نرگس خونخوار او ناسایدار ز آشوب و شور — چون بکین دشمنان بر خنجر شاه جهان

بافت

بلقه سرو نشاید زلف غالیه گون — یکی همیشه فراز و یکی همیشه فرودن

زعکس آن رخ چون برف خون فشان [illegible] — سرم چو برف شده وا بدیده گشت چو خون

بت عزیزی لیکن پر از عتاب و هوا — وفات پیشه ولیکن پر از جفات جفون

ایا بچهره چو شیرین بزهره چون فرهاد — ایا بحسن چو لیلی بمهر چون مجنون

هران دلی که بزلف تو اندرون افتاد — ز بند او نتواند شدن دگر بیرون

یکی که دارد بند و شکنج گوناگون — دگر گه گونه او هست چون شب و شبه گون

بشب نیابد کس ره در او بماند دل — مگر که باشد نور رخ تو راه نمون

نه عنبر است و طرازش بعنبر آلوده — نه غالیه است و شکنش بغالیه معجون

گهی ازو کار بوشته ز رنگ پیراهن — گهی ازو نه دارد ز غالیه بر هون

تو عاشقا نزار داری زبان ز چشم سیاه — چو خسرو از ازا دارد ملک بتیغ زدن

ستون دولت و دین شهریار ابو منصور — که هست زیر نگین دست دشمنانش ستون

سخنش گاه سخاوت [illegible] محنت را — کند درست چو گردم کز [illegible] افزون

اله و طره [illegible] گرفته

42

ایا بجاه جم و سهم سام و زهره زال — ایا بچهر منوچهر و فر افریدون

هدست دجله جیحون گهی سالیه در — ز تف تیغ تو گشت خشک دجله جیحون

تراچه نالهٔ کوس وچه نالهٔ ارغنون — بروز جنگ چو باشی نشسته بر ارغنون

اسب [illegible] گرفته

در مدح [illegible]

تا برشته زلالی سبب باغ سمن — بکلی رخ و بیافت یاد است چمن

همه کهسار عقیق است و همه دشت و دمن — همه را گشته طراز از عدن و کان یمن

گل خندان شده در بستان چو بت در چین — ابر گریان شده بر گردون چون شمن

بار خرخیز و ختن باد در آورد بباغ — ختن کرد مگر باد بخرخیز و ختن

بچمن بار عدن ابر مگر باز گشاد — که چمن گشت همه معدن لولوی عدن

نرگس بخواب از خواب گشاده است دو چشم — گل ناخفته بباغ اندر بکشاده دهن

خاک چون روی بتان گشت پر از نقش و نگار — آب چون موی بتان گشت پر از چین و شکن

بلبل از بویه معشوق شده شعر سرای — فاخته از طرب یار شده دستان زن

گوئی آن از بر سرو است بگه مطرب نغز — گوئی آن بار همی سازد بر شاخ سمن

تنشان جفت وصال و تن این جفت فراق — دل آن باد [illegible] و دل این با حزن

غم آرزوی حوالی [illegible] صدف — روی من کرد چو اندوده بزراب سخن

بجو ها رو نم در چاه بلا مانده مکن — تا بر فتن آن بت خورشید رخ زهره ذقن

تن من گشت نزار و بدن [illegible] زمین — چون تن دشمن خورشید امیران زمن

جوری [illegible] نشسته

بعز مسعود

میر ابو نصر که دین را دل او هست مقام — شاه مملان که سخا را کف او هست وطن

گر قدح گیرد بر دست شود غایه بخت — ور زره پوشد بر خصم شود جامه کفن

از بلا آنکه بزن تیغ نیالاید شاه — روز کوشیدن او مرد شود یکسره زن

مه بیای شیمی کرد کوتاه بر مه کاذون — که گردون گشت از ابر گرد و ملک [illegible] خون

اگر خواهی نشان جستن بکه کی لاله صحرا — وگر خواهی مثال زرد بنگر ابر بر گردون

ز رنگ ابر نیزد به [illegible] شاخ شد مظلم — ز بوی باد آزاری بعنبر خاک شد معجون

نگار خاک پنهان کرد پیدا کرده [illegible] — نگار دشت پیدا کرد پنهان کرده قارون

بقلاطون [illegible] درون [illegible] — که هر شب کاروان آید بباغ از [illegible]

عروس این همی خندد بباغ اندر [illegible] — ز بیم چشم بد بلبل همی خواند [illegible]

بنفشه مرزها دارد میان پر عنبر سارا — شکوفه شاخها دارد میان پر لولو مکنون

نشان زعفران رسته میان [illegible] — نشان عنبر افکنده است لاله در دل گلگون

اگر گنجینه باد آورد بد سوی هامون شد — که هرده کام صد گنجینه باد آورده در هامون

بخنده لاله بر صحرا بسان چهره لیلی — بگرید ابر بر گردون بسان دیده مجنون

نپرد بلبل اندر باغ جز بر بیته و [illegible] — نپوید آهو اندر دشت جز بر غالیه [illegible]

از آب چشم [illegible] غنت همی گلاب — بود در شسته [illegible] رخ گلگون

بزد گر پیش روی او بگردد رنگ [illegible] — که پیش آفتاب اندر بگردد رنگ بوقلمون

اگر یک زلف بگشاید زند صد دل ربا کردد
وگر یک چشم بگشاید دو صد دل را کند پر خون
کسی کو بشنود وصفش نیابش بر نهد عاشق
کسی کو بنگرد چهرش بمهرش بر شود مفتون
نسیم زلف او گیرد همی عنبر مشکین کند
نسب دارد ز خورشید و بزم افروز روز افزون
چراغ دهر ابو الفتح آنکه نیکو کردارش
تنش از جان نوشروان دلش از جام افلاطون
ز مهر او پدید آید فنون اندر روان آن
ز کین او پدید آید بنیان اندر روان کانون
ز بیم کف او لولو باب اندر شود پنهان
ز بیم تیغ او آتش بسنگ اندر شود مشحون
ز تو بر دشمن آن آید که بر دارا ز اسکندر
ز تو بر حاسد آن آید که بر ضحاک ز افریدون

هر کرا دلبسته باشد مهر جور و مهربان
روز او دایم بود نوروز و عید و مهرگان
دل به دلبر دادم و دلبر بسی بهتر ز دل
جان بجانان دادم و جانان بسی خوشتر ز جان
دو لبش دو ناردان رسته زیر او در نارنگ
هیچکس پیداست در هرگز میان ناردان
تا بدیدم روی او اندر ناردان از عشق او
دیده کردم آبدان و طبع کردم زردان
گر نه عاشق شد چرا زلفش بچه رخسارش چرا
چون دل عاشق تمنی کرد دل کین در میان
که بود گرد رخش گردان چو گرد ماه میغ
گاه بارد از بنا گوشش چو از آتش دخان
درع پوشان زره بر روی و مشک بوی آن بر قمر
خفته اش بر لاله برگ و جنبش بر ارغوان
گاه سنبل گستر است و گاه سوسن پرور است
گاه صد را معجز است و گاه گل را سایه بان
گاه گردد همچو چوگان گاه گردد همچو گوی
گاه باشد همچو تیر و گاه باشد چون کمان



بلبل قد او بجوی چون خار سرو جویبار
پیش روی او بود چون میغ ماه آسمان
مردمان باستان اندر حدیث حسن و جمال
هر کسی از یوسف و نوشروان زد داستان
تا پدید آمد آن ست نام بزیب شکر
تا پدید آمد ملک بلنام شد نوشروان
هر کرا باشد روان و هر کرا باشد خرد
هر کرا باشد دهان و هر کرا باشد زبان
رای او جوید بدان و حمد او گوید از آن
مدح او ورزد بدین و خاک او در بر نهد
تیغ تو کشورستان و دست تو دینار بخش
نیزه تو آتش انگیز و قلم آتش نشان
تا تو باشی بر زمین همچون فلک شاه زمین
تا تو باشی در جهان همچون جان باشد جهان

چه روزست آنکه آمد او را نشاید کرد بیرون
سپهدار تو را دو مسکن زمین از رنگ او گلگون
گر رسید رخسارش از زلف تار کرد آرش
بگرد خوشش همه از نوشت از غالیه افزون
دو اذر کون شده نار چون مرا او چشم در حیرت
عجب دارم که چون و لعل آب آذر زاد در گردون
ابا قد تو چون سرو زد دیبا کرد او دفن
ابا روی تو چون ماهی ز عنبر کرد او در بیرون
چرا از غم جان من بید چرا شد زلف تو از آن
تو چون عاشقان بزن چرا شد چشم من پر خون
ز بهر آنکه طبع تو چو بوقلمون بسر کردد
رخم هر ساعتی رنگی پدید آرد چو بوقلمون
از ابر مهر بیرون آر از ماه زمین گاه
از ابر کاوش اندر بار ماه آسمان بیرون
بسان طوق دلگیران و یا چون اژدر پیچان
چو گرد        وران فراز آر از نوروز نون
و یا اندر میان بوستان در شنبلیدی
بیفکنده است زرین ابر شاه روز افزون



ابو الفضل آنکه شرو خرد است از مهر و کین او
کزان قارون تهی مفلس و زان مفلس شود قارون
کف بخشش کزا همین بود کف او دریا
جهان کیری کجا دریا بود با تیغ او هامون
چو اسکندر همی گردد جهان بکنج اسکندر
چو افریدون همی بنده دعد و یا چون افریدون
نه زو هرگز بیمی خرد نه از بد خواه او نیکی
چو زیتون بر نیارد خار و نارد خار بر زیتون
الا تا نار در کانون بود چون لاله در نیسان
الا تا لاله در نیسان بود چون نار در کانون
ثنا گوی بنیت را چون لاله بادا نار در کانون
بجا حاسدت را چون نار بادا لاله بر زیتون

غالیه دارد کشیده بر شکفته ارغوان
ارغوان دارد شکفته بر بنفش پرنیان
ارغوان هر روز تازه تر بزیر غالیه
غالیه هر روز تازه تر بگرد ارغوان
از جفا جو که هست آن دلبر نا سازگار
ورسکه را که هست آن دلبر نامهربان
بردلم باشد گمان هجر او همچون یقین
بر برم باشد یقین و هجر او همچون گمان
از برگ زعفرانم او برگ لاله برگ
از تیغ لاله برگم او تیغ زعفران
روی او چون گلستان و موی او چون سنبل است
طرفه باشد رسته سنبل در میان گلستان
گر نه از دل خواست عشقش از چه او نرد دل
ورنه از جان خواست مهرش از چه ایمن زد بجان
از خیال روی من باشد قرار اندر هلال
وز خیال روی او باشد ماه اندر جهان
کیسوی کرده که خسرو تیغ دارد کمند
ابروش گوید که خسرو آخته دارد کمان



گشت گیتی چون بهشت از فر ماه فرودین
بوستان را کرد پر از پیرایه بهار چون چین
باد غارت کرد گوی طبلی عطاران چین
ابر غارت کرد گوی تخت بزازان چین
گر چنین بالاید بعنبر هر زمان روی هوا
ور چنین بارایه بدیبا هر زمان فرش زمین
ای درختان در چمن چون لعبتان نوعروس
هر یکی را گوهری در هیکل زیر آستین
رنگ ایشان کرده ماهی رابد بباد در نهان
بوی ایشان کرد گرد بعنبر در کمین
ای لعبه خوش نوازان بلبل شیرین زبان
وان لعبه گشتر گر از آن آهو نیکو ترین
این همی رود شتن میر تو بر خواند تو باز
وان همی رود بستان شاه خوانه آفرین
روز رزم او نماند در جهان خصمی بپای
روز بزم او نماند در زمین گنجی دفین

ای بهی سرو چمان از تو بهشت این چمن
بارز تو باهت و کرد ماه کاه انجم انجمن
مشک بر ریحان دلداری در شعیق
مورد داری بر گل و شمشاد داری بر سمن
روی تو بابان و رخشان همچو جانی حور بتر
زلف تو داری و جانان همچو جانی اهرمن
چشم من با تو بار روز و شب بر روی تو
زلف تو بر تاب باشد سال و ماه چون ذوق من
زانکه روی تو میان چشم من دارد مقام
زانکه جان من میان زلف تو دارد وطن
جادوان را چشم تو بند لیث بر بیرک و رنگ
اهمان را زلف تو دام است بر جان و تن
جسم من از تیر و از دست چشم تو زرین کمان
روی من از تیغ فراق تست چون زرین مشن

شگفت از حصاری به بنیت گران   هر آنچه تو گفتی ز دو بود شگفت تر آن
شد استوار بر من هر آنچه بود ضعیف   شد آشکار بر من هر آنچه بود نهان
ز قلعه که مرا کس چنین نگفت خبر   ز باره که از آن کس مرا نداد نشان
در او چه رخنه کی رخنه گشت در خور   ز تیغ و برش دل ماهی و سر سرطان
درو گزند نیارد فلک بصد نیرنگ   در او گذار نیابد پری بصد دستان
بپایش اندر پیاده نگردد گردون   ببرجش اندر بیچاره نگذرد شیطان
میان او نتواند خزید دیو نژند   فراز او نتواند وزید باد خزان
بر او گشیده چنان کنگران همی نگرند   که از زمین نگری سوی گنبد گردان
هزار کاخ بدو در یکی هزار سرای   هزار برج بدو در یکی هزار ایوان
برش چو دشمن خسرو گذشته از مار   سرش چو همت خسرو گذشته از کیوان
شه زمین و زمان شهریار منصور   که اختیار زمین است و اختیار زمان
بدرع دشمن او در قدر بود حلقه   بتیر لشکر او بر قضا بود پیکان

الا ای بچه تاریک بیش چشمه روشن   زمانی کوه را ترکی زمانی چرخ را جوشن
دژم روی و کین را کند آثار تو خرم   سیه فام و عالم را کند دیدار تو روشن
گهی بر گوشه گردون نهاده مر ترا گوشه   گهی بر دامن خورشید بسته مر ترا دامن
گهی باد است بود مرکب گهی خورشید بود منبر   گهی برت بود مسکن گهی بحرت بود میهن

گهی چون پشت شاهین گهی چون سینه باز   گهی چون سیمگون خنجر گهی چون نیلگون آهن
تو بر بستی درختان را ز انوار بهاره پیرایه   تو پوشیدی چمنها را ز انوار سرور پیراهن
زمین را رنگ تو دارد برنگ صدر خور الوان   هوا را لون تو دارد بلون جان اهریمن
فراز هر زمینی هست گویا صد لگانه الوان   میان هر درختی هست گویا صد خجانه زن
شلال اندر میان باغ و بستان بر زر اطلس   سحاب اندر میان دشت و در کوه آن شده دیبا زن
بهر کاخی که بنشینی در آن مینو صد خرگه   بهر دشتی که بشتابی در او مینو صد خرمن
ز مرجان ارغوان را کرده ساز باره در شاخ   ز لولو یاسمن را بست گردون عقده بر گردن
نهفته باغ در لولو نهفته شاخ در دیبا   سرشته شاخ در کافور و سطح آب در جوشن   منزل
میان بوستان نرگس بمانده خیره اندر گل   چنان کاندر رخ معشوق مانده چشم پر آژنگ
دل من خانه عشق است و خرم شد به عشق آباد   که کردی در ببستم ادهم دریا به از روزن
چو در برزن بود با نه ز رویش رنگ در خانه   چو در خانه بود با نه ز مویش موی در برزن

ز خرما آزار شده آراسته بستان   کنون وا داد ز مرجان جان بستان اندرون زلزال
هر آنچه آمد نهفته گل بخود بر شکفته گل   بمرجان در گرفته گل همه باغ و همه بستان
چو گشت ابر شد در بر پر از لولو همه اندر   هوا پر ناله شد و چمن پر لاله نعمان
که و صحرا پر از لاله ز مرغان باغ پر ناله   میان لاله در ژاله چو (چو در غلطان) دندان ولب جانان



مر آن کشیدم و آن دیدم از غم هجران   که هیچ آدمی نکشید و دید در هجران
کنون وصال همه بر دلم فراموش کرد   خوش وصال بتان خواهد از پی هجران
چو من بشادی باز آمدم بنزد نگار   گشاده طبع و گشاده دل و گشاده زبان
میان هنوز نبودم گشاده کامده بود   زره بسوی من آن سرو قد موی میان
چو لاله کرده رخ اندر کنارم آمد تنگ   کنار من شد از و چون شکفته لالستان
بنازگفت که با من چگونه بودت حال   بشرم گفت که با من چگونه بودت جان
جواب دادم و گفتم که ای بهشتی چهر   بلای جان من و فتنه بتان جهان
چو حلقه کرده جهانم بزلف چون زنجیر   چو گوی کرده جهانم بجعد چون چوگان
چنان بدم ز غم آن دو چشم تیر انداز   چنان بدم ز غم آن دو زلف مشک افشان
که با تو شب بروز و روز با خورشید   که با تو گل طلب و گشت با باران
عتاب کرده بدم و دست ناز دراز   همی شدیم همه شب ز یکدگر شادان
بناز کشته بدم عنبرین از آن سنبل   ببوسه گشته لبم شکرین از آن مرجان
که او ز عشق خود من شده عشق فرد تبار   که او نبیذ ده و من شده نبیذ ستان
زبون زلفش خرخر واره کشته سرار   ز لفش روئش فرخار گون شده ایوان
هزار شادی دیدم بیک شب از دلبر   هزار خوشی دیدم بیک شب از جانان
چنانکه بر سپه بد سگال در سفر   هزار گونه ظفر دید شهریار جهان
بسال خرد ولیکن بفضل و علم بزرگ   بعقل پیر ولیکن بروز کار جوان



بماه ماند با جام باده در مجلس   بشیر ماند با تیغ و نیزه در میدان
نه در هزار سخا باشدش یکی وعده   نه در هزار سخن باشدش یکی بهتان
ز لفظش آید برهان عیسی مریم   ز دستش آید آثار موسی عمران
در آن گهی که دو لشکر ز هر دو سو بکر   گران کننده رکاب و سبک کننده عنان
ز گرد اسبان تیره شود رخ خورشید   ز بانگ مردان خیره شود دل کیوان
یکی کشیده سنان و یکی کشیده حسام   یکی گشاده کمند و یکی کشیده کمان
قضا میان دو لشکر همی کشد چنگال   اجل میان دو لشکر همی زند دندان
چو میر ابو نصر آنجا برون کند شمشیر   چو میر ابو نصر آنجا بر کشد خفتان
اگر بدان سر باشد نشسته گاه دین   وگر بدین سر باشد نشسته باشد آن
چو او بدولت و بخت جوان ز شهر برفت   بعزم رزم بداندیش با سپاه گران
بفر شاه جهان خسرو جهان دولت   نه پیر ماند ز خیل مخالفان نه جوان
بجمله همه ز اسبان در آمدند نگون   بسان برگ رزان از نهیب باد خزان
کسی بزنت وگر رست خورده بود حسام   کسی بخست وگر جست خورده بود سنان
بیامدند دگر باره لشکری جنگی   بعدد ریگ بیابان و قطره باران
پناه ساخته در بیشه عنبه و گلشن   شده بیکدگر اندر بسان زلف بتان
که باد دلیلی نیارد در او شدن بعبرت   که باد وسیله نیارد در او شدن پنهان
به تیر و زوبین آهنگ جنگ شان کردند   بجمله سپه شهریار شهرستان

مرافقان ترا چنین لطف و نصرت     مخالفان ترا چنین ز لطف خذلان
بنفشه نقصد اندر کرده زمین چنانکه ز برف     زمین چو سیم شده بجواب چمن شده ان
همیشه میدرد چشم برف چون الماس     همه ودیعی برآمد باد چون سوهان
همه فسرده شد از باد خون میان جگر     همه فسرده از برف دم میان دهان

ای جان من از آرزوی لعل تو پیچان     بیمار نگار روی و بخت تو بهین جان
زهره بدو رخساره تو داده همی نور     هاروت بدو چشم تو داده همه دستان
کرد ار سر من بسته بدو سنبل مفتول     کردی دل من خسته بدو نرگس فتان
این دل چه گنه کرد که زلفین تو او را     در چاه زنخدان تو کرده است بزندان
یاران لب چون نوش حلاوت ما کن     یا چاره کن و برکشش از چاه زنخدان

منم غلام خداوند زلف غالیه گون     که هست چون دل من زلف او فراز نگون
زعشق و تف همه روزه دو دیده و دل     یکی با آذر ماند یکی با آذرگون
ز تاب ماند جانم با آذر برزین     ز آب ماند چشمم بره السکون
همی بنالم در هجر چنبه همچم چنبد     همی بنالم کژدم چون نکیسم حون
همه اش دارد جان مرا زشبق هوا     جفاش دارد جان مرا غریق جفون
ز بس گریستن دل بر جوش من بر آید جوش     ز بسکه دیده خونبار من ببارد خون

زرخ

ز خون دیده من لاله رست بر صحرا     ز زلف چو دلم از حادثات برگردون
فروغ لاله چو عذرا بجلوه با دیمی     خروش ابر چو لیلی بگریه با مجنون
ز باد خاک معنبر بعنبر سارا     ز ابر شاخ مکلل بلولوی مکنون
ز سنگ خارا پیدا شود همی مینا     ز رخ مینا مرجان همی دمد بیرون
شکوفه ریخته از باد در بنفشه ستان     چنانکه تافته لولی از بر اکسون
هر آنچه هست میان آرم بهم شداد     هر آنچه کرد بزیر زمین نهان قارون
سرشک ابر پراکنده کرد در صحرا     نسیم باد پدیدار کرد در هامون
همی بلرزد شاخ رزان ز باد بهار     چو جسم خصم ز تیر امیر روز افزون
مکان الشرف واجب میر ابوالفرقان     که هست طالع او جفت طالع میمون
بطبع زائر ان برخوشتار معشوق است     که سفله باشد بر گنج و خاسته مفتون
بگاه عطاش همه گنجهای اسکندر     بگاه سخنش همه علمهای افلاطون

شد برگ رزان زرد چو زر از مه آبان     گشت آب رزان سرخ چو پیمانه تابان
تا زاغ بیامد بدر باغ و طرب بخش     شد بلبل خوش نغمه بکهسار که و بیابان
بیدار شده نرگس و نارنگ و بیلکن     در خواب گران رفته گل و لاله خندان
این هر دو بدیدار چو رنگ و رخ عاشق     وان هر دو بدیدار چو چهر و لب خوبان
تا ابر بکافور بپوشید سر کوه     از باد بدینار بیاراست گلستان



ای چهره ره پوش و بت سیم بناگوش     در سرو خرامنده و خورشید سخندان
از رنگ خرد جسته نگار خد و ز نخجیر     ور غالیه بپوسته نگار و چوگان
گر نعمت نعمان بنگار زابر بخشد     بر روی ننهد منت یک لاله نعمان

سرنگون مانده است جانم زان دو زلف سرنگون     لاله گون گشته است چشمم زان لب لعل لاله گون
تا بناگوشش بدیدم ده ندیدم باروز     تا زنخدانش ندیدم چه ندیدم سرنگون
از دهانش خیره ماندم کز چه کم آید سخن     وز میانش خیره ماندم کز چه زان آید برون
روز کار از چشم بر دارد نگاه او جفت     کرد رخسارش نقط جادوان عمر افسون

حور حریر سینه کام روان حوران     چشم چو بحر دارد دل جایگاه بحران
بر ماه لاله کارد بر لاله مشک بارد     رنگ لاله دارد رخسار و لعل الوان
بر سرو باغ دارد بر گل چراغ دارد     مشکین دو زاغ دارد ان باغ را نگهبان
از رنگ لعل و رویش بر برگ لاله گوشش     تنها ز شمیم مویش بر عنبر است و بیرهان
آن دلربای جادو دارد دو چیز نیکو     زیر عقیق لولو زیر پرند سندان

اگر بخواهد جانم بجان دل جانانست     بجان جانان گر رنو دریغ دارم جان
بلای صبر من است او بعنبرین دو شمشاد     شفای جان من است آن لب کرو مرجان

قد او

بقد سرو روان است و چهره ماه تمام     بچهره ماه تمام است و قد سرو روان
دهانش چون صدف است و پر ز لولو     چو او حدیث کند در ببارد از دهان
کسی که در لب و دندان او نگاه کند     ز غم شود لب او زیر پیش خسته دندان

چمن نهفته سراسر ز نرگس و نسرین     سمن شکفته و نرگس چو زهره پروین
صبا بدشت بعنبر همی زند دامن     هوا بباغ ز دیبا همی کشد آذین
شد از شکوفه همه شاخ سار لولو بار     شد از بنفشه همه جویبار رنگ آگین
بدشت کوه ز سنبل همی کند بستر     بباغ فاخته از گل همی کند بالین
فلک بلعبت خورشید و فر کردن خویش     زبرق باغ بهر کرد و کرد بر نسرین
چنانکه ملک ز سپاه و حشم فخر کرد     بدولت شرف الدین حسام شمس الدین
بروز جنگ عدو را دفن کند بتیغ     پراگنده کند بحو گنجهای دفین
در اوفتد بنکل عدو بجنگ چنان     که بچنگ تذرو اندر او فتد شاهین

بزلف غالیه رنگ بعارض آینه گون     ز عشق هر دو مرا در زند دو رکن
برنگ دار گل و مرغابه تاب دیده من     ز بهر آن لب میگون و چهره گلگون
زمین ز رنجه کف او میان ز تنهان     هوا ز جفر خوش او بغالیه معجون
نه سرو باله چون قامت تو در بستان     نه ماه آید چون عارض تو بر گردون

زمانه بر رخ او چشم بد همی ترسد | همی زند سپند کردش بغالیه افسون
اگر بکمر بندی زری میانت را اهنما | وگر سخن ننهی زری دهانت را مضمون
کس از میانت نکفت که حد او در چند | کس از دهانت نکفت که وصف این در چون
امان فزاید هر روز بر تو مهر مرا | نه نیکویت فزونست و مهربانی فزون
بباغ بر گل ماند رخ تو با لا ماک | زمانه بسته رشتهای کرد او برهون
لب تو خسته مژکانت را کند مرهم | دل من از بلای شد بمهر تو مرهون
چو موم شد دل چون سنگ من بهوای ترا | چه شد ز مهر فلک نیم روزگار حرون
نه هیچ مرد بود بی‌نوا در کر او | نه هیچ خلق بود تشنه بر لب جیحون
بیانش بحری موجش کهربار و بحرش زر | سنانش ابری بارانش سیل و سیلش خون
که مجالسه خلقش چو عنبر سارا | که مذاکره لفظش چو لولوی مکنون
ب مغاک گذرانت کشت با روش | ب حصار کذرانت کرفت با هامون
ببانگ بیار خرم شود روان خنک | ببانک لیسا خرم شود دل محزون
بروز بزم چو یوسف بود فراز سریر | بروز رزم چو رستم بود فراز هیون

الا شادی کن و می خور که گیتی شد آیتی | که بزم و خوردن و شادی ... در بهشت آیتی
بحور العین ... بهشت آراسته و رنگ | بهشت رستای بلغت ... جا دو تعلق
زمین همچون بدخشانی ز دیبا ارغوان و گل | هوا همچون نگارستان شد از ... ترکی ...

زنظمی

بگلبن گل همی خندد و لب ناز دلفروزا | برو بلبل همی ناله لب عاشق شکن
چمن پر پر طاوست و لاله چون بر طوطی | هوا چون تو رنگ و زمین چون سینه باز
شبانگه آسمانی عنبر شده پر لاله و نرگس | سحر بوستان عنبر شده پر زهره و پروین
بستان جام یاقوتین لطیفش ز شکفته گل | هزار آوا فراز دی کشیدا نغمه شیرین
یکی گو ذهمی گرد بیارت ه کیفی مر | یکی کوسا همی خواند مدیح میر شمس الدین
یکی سازنده با خوش لبان چشمه حیوان | یکی سوزنده برخصمان تب آذر برزین
یکی چون معتصم دایم در آفاق است در تمکین | یکی دایم بمیدان در سر خشان است جم ...
الا تا باد و ریشان کند بجامه کون لاله | الا تا برگ در بستان کند دینار ...
ز شادی روی یارانت ز چو لاله باد در بستان | ز خوار رفر خصمانشان چو ... باد در ...

نام ممدوح شجاع

مجلس است این مگر بهشت برین | که بهار بهشت هست برین
پیکر روش از بدایع روم | نقش دیوارش از صنایع چین
این ز دو لهاهمی ز داید زنگ | وان ز دو لهاهمی رباید چین
بهشت برین همی ما نه | مرحلد لست در بهشت برین
اندرین خانه جاودانه لکام | شرف الدین زاده شمس الدین
آسمان پادشان بزیر رکاب | مشتری بار شان بزیر نگین
دست این ابر آب حیوان | تیغ آن بار اذر برزین



این مدار نواز از بر تخت | وان مدار که از بر زین
زمر از جود او نهفته برز | فلک از فخر این بمشک عجین
زایرانرا بروز بخشیدن | خانه از جود این شود زرین
دشمنانرا بگاه کوشیدن | خشت کردد ز خشت این آهن

بت بیمان شکن دایم شکسته زلف چون بیمان | رخش ایمان دلش ازکفر و زلفش کفر بر ایمان
بجو بادام و دو شکر هم او دردو هم او درمان | ز دل بستن ... ز لفش ز جان طاعت و ... فرمان
دلم چون زلف او بیچان شم چشم چه ... | لبش ... کشتی ... رخش ... از ...

باد نوروزی همی بر گل بدرد پیرهن | لاله را از ابر آزاری بیارد لولو دهن
لاله بر که از سرشک ابر دارد مهد | ابر بر چرخ از سواد لاله دارد پیرهن
بر سمن عنبر فشانده زبان باکسی | بر چمن لولو فشانده زبان شاخ سمن
زان پراکنده بنفشه بنکر شنبلید | این پراکنده شقایق بنکر برنسترن
این یکی مانند چو بر ماه شعر ... | وان دگر مانند چو بر مهر سیم ...
از پرند که کرده باغ گشته چون طراز | باد غارت کرد کرد مشک ... ختن
عاشقان در سو میان باغ کرده ... | همچو ملک شهریار از فر خورشید زمن

بلبل

انچه هست اندر دل من نیست کس را در دل | از جفا و جور این نامهربان سنگین دلان
هر که من با ادب رام گردد این نگار | هرکه زو هی مهر جویم گردد او نامهربان
کرد تیر چون بمانند کمان ترکی که هست | تیر بالای او کوته بسالی کمان
کر به بیمه چید او بر سیم گردد شنبلید | در بتابد زلف او بر لاله کردد ضیمران
گر کمان جفت قین خواهی لطف از وی | ور خبر جفت یقین خواهی لفکن ایمان
این یکی هست آن کمان که را سخن دارد یقین | دین یکی هست آن خبر کو را الکر دارد عیان
کر ندانی نازدان با نار سوزان سخته | دو رخش را نار دان دو دو لبش انار دان
بر من و بلبل رسید از کردش کردون ستم | او ز مهر گل ... شده وی ز مهر ...
من به تیمار نکار و او به تیمار بهار | من با ... فراقم او با اندوه خزان
شد نگار یاسمن بو از رخ و زر یاسمن | شد بهار ارغوان از رخ و زرد ارغوان
من بکار خویش بینم ... را ... | او بکار خویش بیند زاغ را در بوستان
تا سپاه اندر جهان اورد | دیگر این شد هوا و دیگر این شد جهان
کاروان نوبهار از باغ و بستان و ... | تا خزان اورد سوی باغ و بستان کاروان
فرشهای خسروی ... داز کوهسار | نقشهای ما نوی گسترد ابر از آسمان
کر نیاید ... از بالا سوی ... | ور ... آهن نیاید ... روان
چون همی ... کردون شمعها بر ... | چون همی دارد زره بر ... افکنده آبدان
از هوا کافور ساید بر چمن ابر ... | ور ز چمن دینار بارد بر هوا باد ...

رنگ نوعی از ترنج

نار بگرفته است بار ارغوان باده رنگ — زاغ بگرفته است جای عندلیب زندخوان
شاخ زرین گشته از تاب فروغ آذرنگ — مرز مشکین گشته از بوی نسیم ضیمران
نرگس اندر باغ بر بار تنگ بسته چشم زرد — کرده زار تنگ باغ او را همانا پیسیان
این چو زر خام وادرا سیم پخته در کنار — وان چو زر پخته او را سیم خام اندر میان
رخ ز باده سرخ کن کز زند دشت در زمین — خانه ز آتش گرم کن کز سردی شد طبع زمان
این ترا از معجز موسی دهد دایم خبر — وان ترا از حجت عیسی دهد دایم نشان
مر هوا را ابر آن دارد همی تا از زمین — مر زمین را عکس این دارد بر اندر نهان
این بنور اندر چو جسم او نشاط کامکار — وان ببوی اندر چو خلق او نشاط کامران
گر کند نسبت بطبع او زمین گردد سبک — ور کند نسبت بحلم او صبا گردد گران
آتش بیداد آتش شمشیر او — آتش و دیدی تو در کوه آتش زن

هر آنچه هست نهان از منجمان جهان — ز رای روشن شاه زمانه نیست نهان
سپهر دون بعیار زرف رود بکشتر — کجا بر آورد از خاره سنگ با کهکشان
چو به لطف زیبا خسرو آگه شد — دلش تزنده شد از بیم و تن ز هول توان
بسان طوفان آنکه در آمده ولیک — بجوی است ز زمین از خون خلق ای طوفان
هوا برنگ شبه شد زمین برنگ عقیق — یکی ز تیره روان و یکی ز خون روان
بر افکند برآورد افسر اسلام — بزیر خاک فرو برد آیت کفران

لالای ماه مشکین زلف سیم اندام مشکین — ملالهای ساغر ویرنه بدست معاش مشکین
از آن رخشنده خرم که عاشق را شود روکش — ز گلگونه غم زدوده نم ز بالا خم چهره
برنگ چهره معشوق وزان خرم شود عاشق — چو رنگ دیده عاشق وزان شادان شود غمگین
بمدت مرد و مردم را شود او جان و دل زنده — بخوردن تلخ و مردم را شود روشن و دل شیرین
رز و دون بیدا اکنون جام و باده خندد اکنون گر — نشاندن بیدا اکنون مهر و کینه بیدا اکنون کین
کشیده مطربان در بزم دستان از پی دستان — زده خرزا کمان در شهر آذین از پی آذین

مهی کو سجده بیش او مه گردون — به نیکو برای مهشیلان دیگر دل
بدان ولاله مشغول دل کند مشغول — بدان سنبل مشغول جان کند مفتون
اگر فزان و ضعیف است زلف او نه عجب — که صد هزار دل است اندر و نژند و نگون
ایا بدری چو گلنار خیز و باده بیار — چو لاله سار رخ خوب ز لاله گلگون
اگر نبینه به جای و هر زمین از نیست — بگنجینه نیست بزم نشید نهی کنون
از آنکه گنجینه کنون حله عدن را ماند — نبینه نهی نیا شد بحله عدن درون
زمین بدبیه و زر اندرون شده پنهان — هوا بعنبر و مشک اندرون شده معجون
ز بس نثار که کردند بر زمین کو سا — بدون فکنده زمین گنج خانه قارون
از آنکه گشت و خسرو بیکدگر موصول — از آنکه گشت دو خانه بیکدگر مقرون



نادیده ای بکشت در چمن — شد زرد و برز کرد رخان چمن چو من
چون تکمهای زرین بر شکوی پرند — برگ چنار ریخته از باد در چمن
بر شاخ نار نار کفیده ه نگاه کن — چون حره در بیده پر از گوهر یمن
همیان
سیب منقط آمد و نارنج مشکبوی — این جای لاله بسته وان معدن سمن
این چون خشان بده ریزه یاقوت بر بلور — وان بیچ خشانده نحوشه دینار بر سفن
زاغ آمد و گرفت وطن در میان باغ — با درد و داغ بلبل برون شد از چمن
از درد هجر بلبل در باغ شاخ گل — پیراهن کرد پاره و افکنده پیرهن
اندر فراق پیش کنند ناله و فغان — هر کو روان بمهربتی کرد مرتهن
من نیز همچو بلبل خاموش و خسته دل — آب از مژه گشاده و بسته لب از سخن
از آرزوی دیدن آن فتنه بتان — اندر رهاله سخت بهر گونه فتن
هر شب قرین مشتری و زهره دارم — آن ماه روی زهره رخ مشتری ذقن
گلنار و نار دارد بر نارون بهار — گلنار و نار طرفه لب یار نارون
پرخم شدم ز حسرت آن چشم پر خمار — جانم شکسته از خم آن زلف پرشکن
عاشق بکام خویش نخواهد فراق دوست — کودک بکام خویش نبرد لب از لبن

بست آن نگار حمرا رخت آن به نایل — گل را کفنه مروارید و در غالیه نهان

کند برگ گل همی جولان زره پوشیده زلف گر — زره پوشیده زیباتر که باشد مرد در جولان
عقیق است آن لب رنگین مورس لیس از سیمی — عقیقش حقه لولوی بریش پیکر شده تابان
زنخ چون کره ای از کافور و زلف آنکه چوگان — بر او از برگ گل و ز سیم جانی ساخته میدان
ز برگ گل شود میدان یا و ز سیم پالوده — چو از کافور باشد گوی و از مشک سیه چوگان
بچشم اندر خیال او ز نیکوها چو در سیه — بگوش اندر حدیث او ز شیرین چو در نیسان
چو بچواد نکو را ندر شود زو گو سخانه — چو بشنیه بجبره ز شود زو حجره لاستان
بدیده عقل را یغ و بغارتی نیج ازاحت — بغمزه عقل را دزد و ببوسه درد را درمان
شود گریان ۰ چشم من جو دیده چهر او بیند — و گر روی او نه بیند بگریان دیده هو گریان
چو چشم در گرستن کرد نیسان ای در ... — نه دارد طاقت وصل و ... همی ...
عمید مملکت بوالقاسم منصور آنکه از همت — حریر نرم گردد برتن بدخواه چون سوهان

چه دیده تشرین که زکس و نسرین — که باغ و بستان بسته زبهر دوان تشرین
بنار کفته سپرد است معدن نرگس — بسیب رنگین داده است مشک نسرین
بنرده ریخ یا هست چون دل فرهاد — نه دیده ناز نکا هست چون رخ شیرین
بد از بنفشه لب جمن برگفن کبود — و زو مشک عدن لبو جو یار عین
کران جمن نهرها نه ده ارکفن کبود — میان جمن شده آب چون کبود دگفن
بسان زرین قبه بلی پر در دخت ترنج — میانش کرده نهان ابر قطره سیمین

زنخ معشوق آیا کرده بعر و شکر    زهی عاشق بنهد زنخ زندی و چنین
درست گوئی که نار دیده سیب است    درست گوئی که زسیب نار دارد کین
ز زخم نار رخ سیب کشته خون آلود    ز کین سیب دل نار گشته خون آگین
به سیب زرد و بران نقطها ز رنگ نگر    چو نکته خونین بر چهره عاشق مسکین
موافقان را کلکش لب آب حیات    مخالفان را تیغش چو آذر برزین
ستاره را همه رادی کند کفش تعلیم    زمانه همه شادی کند دلش تلقین

چه سروست این مهی بنهم ارزانی    چه شکست آن کرد ماه باران
یکی خورشیدست کو با آب و ملیت    یکی دیده است کو با درد هجران
بلای دل رخ و زلفین دلبر    شفای جان لب و دندان جانان
یکی آبیست کو با زیر آتش    یکی کفریست کو با کرد ایمان
همی بنهد تن هر کس بزلفش    همی دزدد دل هر کس بمژگان
یکی همچون کمند رستم زال    یکی همچون سنان شاه ایران

اگر نخست زمانه بلای خلق جهان    چرا ز خلق جهان هر او نگرد نهان
اگر نخواست دلم زار و درد مند بحتن    چرا نگاشت رخش خوب و دلفریب چنان
اگر نه پشت من و زلف تو یک نسبتند    چرا چو زلف تو شد پشت من چو او لرزان

اگر نه

اگر نه چشم من ابراست و عارض تو گلست    چرا ز گریه این ان همی شگفته ان
اگر نه زلف سیاه تو هست چوگان باز    چرا ز سیمش گوی است و از سمن میدان
اگر نه حیوان اندر لبت نهاده خدا    چرا بوسه کی مرده زنده چون حیوان
اگر نه غالیه دان آمد آن دهان تنگ    چرا ز غالیه دارد بگرد خویش نهان
اگر نه جای مرا ریخ خواهی دلیا شد    چرا نهفت لولو میان مرجان
اگر نباشد ایمان نهفته اندر کفر    چرا نهفت رخ تو بکفر در ایمان
اگر نه غمزه تو تیغ خسرو کیتیست    چرا چو تیغ و را ز تن همی رباید جان

آدینه و مهرگان و ماه نو    باد بر خجسته هر سه با خسرو
ار خسرو تاج بخش لشکرکش    صد بنده ترا زنده چو کیخسرو
تخت تو که هست سرا رلوا    بدخواه تو پست با بره اندر گو

مرا هجران آن آهو آمو    همی دارد چو بچه مرده آهو
زمانه روی کرده جفت ابرو    زمانه دست کرده جفت زانو
بدرد اندر دوان زینجا بدانجا    بریخ اندر دوان زین کو بدان کو
مرا گوید نه رو برگرد بهمات    چگونه بر توانم گشت یک رو
که ما را تن دو آمد یار دل یک    که ما را دل یک آمد یار تن دو



چو روز من برنگ خط و زلفین    چو پشت من بخم جعد و ابرو
برو گشتی همانا رنگ بهم است    که چون او خویشتن را ساخت نیکو
زمین با او کرده بار عنبر    بتیر ار کرده بار لولو
سیاهی در میان لاله سیدا    چو در پیراهن مصقول هندو
سراپای گشت در که سار زر    نوازان گشت در گلزار نازو

ایا بهار من و کعبه سکوان سپاه    چو ماه زا بر همی تا بدار قبای سیاه
بعهد سید رفیع بهرام و بار گشتی شاد    برنگ و بوی رخ زلف چون منی مرخواه
مگر که وقت سحر زد نسیم کوه بگل    مگر که ماه شب از چرخ کرده ماه
اگر بسنگ نما عقیق کرد سنگ    وگر نگاه رسانا عنبر کرد نگاه
به آب آتش و آتش فروز و باد سکون    لطیم اندوه و شادی فزای و اندوه کاه
تباه اگر بخورد زور شود بعقب درست    درست اگر بخورد زو نگردد ایچ تباه
ابا زچهره تو ماه و کل سیاه و جلیل    یکی با قول روز و دیگا به بمنبر ماه
برنگ تو به بناگوش و طلعت و رخ تو    قبا و جعد و سر زلف و دل ترنگ کناه
بعهد شی هلال اندر بهشت و در ابر حور    ز هیچ آیت حور و بهشت مجلس گاه
زدوده راز شرح دوان او نظر آنکه    که هست راز دران راز روزگار آگاه
اگر کسی برسد کلاه گشت بزرگ    بزرگ گشت بدو شاهی و سریر و کلاه

بجنگش

بجنگش اندر ریح و بصلحش اندر کنج    بکینش اندر چاه و بمهرش اندر جاه
اگر بمهر کند سنگ خاره کذر    وگر بخشم کند سوی شیر شرزه نگاه
شود ز حالت آن سنگ خاره چون یاقوت    شود ز هیبت او شیر شرزه چون روباه
اگر بباد دیه ابر سماحش در گذرد    درو بری نماند کذشت جز بشناه

فغان من همه زان زلف تا بدار سیاه    که گاه پرده لاله است و گاه معجر ماه
چو قامت منست کوژ پشت و کلاه    چو جان اهرمنان است کینه دار سیاه
نگاه رفتنش از نسیم ساله بانه جار    بوقت خفتنش از نسیم کم باشد کاه
که از عبیر کشد بر مه دو حلقه زره    که از بنفشه نهد بر گل شکفته کلاه
هزار توبه صد ساله را دهد بباد    هزار زاهد صد ساله را برد ز راه
خبر دهد بسیاهی ز رحمی دشمن میر    نشان دهد بدو تا ز پشت جامه شاه
چراغ گرگریان شهریار ابو منصور    که هست شاه نشان شاه شهریار پناه
اگر بکوه رسد بار خشم او یکبار    وگر نگاه رسد آب مهر او یکراه
بساعت اندر با نیه کاه گردد کوه    بلحظه اندر بانه کوه گردد کاه
خدای گوئی که ز بهر زایش سرشت    که شغل ایشان دارد همی بگاه و بیگاه
ز بهر ایمه کان دست او بیشه نگار    ز بهر نامه کان چشم او همیشه براه
دران زمین که تو یک روز رزم ساخته    پلنگ و شیر بجای اندرون کنند شناه

بزرگ کسی که رخ او چو مه نباشد ماه    چراغ مجلس و شمع سرای و ماه سپاه
هزار حلقه بر چین نهاده از بر سیم    هزار نافه مشکین نهاده از بر ماه
رخش چو آینه ای رسیده آه بدو    ولیک هر که رخش بنگرد برآرد آه
همیشه دارد پوشیده زهره را بزره    دل من از آن زره زهره پوش بود زراه
بروز رزم سپاه عدو فراز آمد    ز ترک و کرد همه کین گستران و آنده گاه
چها رباشد پیش سنانشان دم شیر    چه کوه باشد نخوهند گشت اوج چه کاه
مبارزانی با زور پیل و زهره شیر    که پیل را بن خوانند و شیر را روباه
بسان اهرمن صحرا نورد روز نبرد    بسان ماهی دریا گذار روز شناه
هزار لشکر جنگی ز بیم هیبت تو    بجایگاه بمانند خیمه و خرگاه

بر ضمایر بس عذاب گستر    اندُه و تیمار کوه کوه بگستردی
از قبل مردمان نه از قبل خویش    شاهی بفزود و هر غم بجزیدی
تا رسد خلق را گزند و بد و مرگ    خود بگزیدی گزند و لب بگزیدی
آنکه تو را هر گزت گزند نباشد    گر با مردم گزند خویش گزیدی
تا تو نشینی صواب بود نشستن    جفت رسیدی صواب بود رسیدی
شیر نه لنگ شیر وار بجستی    لنگ نه لنگ لنگ وار بریدی
صف سواران بس دریدی لنگی    هیچ صف زین عظیم تر ندریدی



ایزد دانا امید بات وه گرد    زانکه زمانه امید از تو ببرید
خورد بسیار غم نبیه خدا اکنون    تو نه تراز غمی تراز اینبد بدید
از عدو بر تو پار زاهی ور دولا    کاآمدن او شنیدی و نه گفتید
شیران با نام چ قضا بخبه نه    جز تو که با نام چ قضا بخجنید
یوسف رو ما و بیچه بدیف جای    چاه کشیده رو با رکاه سپید

روزی که تو آن زلف برانگیز قتالا    مارانه په هیچکس انگیزش ملالا
زلف تو شکنج است تو بارش چه شکنجی    زلف تو فشانه است تو بارش چه خیالا
گاه این زبر سیم کند غالیه سایی    گاه آن زبر ماه کند مشک فشانی
ار کشته حلی رخ چو دمان تو به تنگی    من تنگ دلی دارم و تو تنگ دهانی
در تنگ دهان تو نهان سی و دو لولو    در سنگ دل من درصد اندوه نهانی
دلبسته من دل ز بر من چه ربایی    جانی مخن من جان ز تن من چه ستانی
بسیار بگو تیر که مرا ریخ ... ای    وز عدل امین شه عادل نتوانی

ار شکنج زلف جانان در بر نه بیش شر    ساییان افتا طلیسان بخسر
نه نفه مشک دار رکشته بر بر نیان    حلقه حلقه فرد از نافه شر شری
چنبری و عنبری دارند شکل و بوی تو    مغزها را عنبری و پشتها را چنبری



دانه زر حلقه وار بن دل برده گون    همچو پروزه فراز حلقه انگشتری
گر زمین گردد جدا شادی ز روی گرد جدا    گر زمین گردد بر شادی ز رخ گرد بری
لاغری نیکوتر آید با میانش از فربهی    فربهی نیکوتر آمد با سرینش از لاغری
مشتری روی منا گر مشتری خواهی ترا    مشتری گردد بدیده و بدیدنت زاری
جادوان از چشمت آموزد همیشه جادوی    دلبران از زلفت آموزد همیشه دلبری

دماری برآری چشم و دل را دماری    دم آری بچشم اندر اندر دل دم آری
ایا سنگدل دلبر سیم سیما    بت فتنه لب لعبت فتنه کاری
چه بندی سر زلفین که جز دل نبندی    چه خاری بمژگان که جز دل نخاری
چه نازی ندانم که از چار سو زی    ندانم جبالا که سیمین حصاری
چرا لب بگیری در بر من نیایی    چرا لب بکاهی ز لب من نباری
نه یاری مرا یا بیاری ز دشمن    بگو گرنه یاری بگو کی بیاری
بدو زلف ماری بعنبر سرشته    بدو چشم زهرآگده ذوالفقاری
بزلف نگاری نگار بگوزی    بجعد نگاری بزلف نگاری
بشکن کمان جان و دل را کمندی    برکن شکنج جان و دل را شکاری
ربودی مرا تو ز شمشاد شادی    فزودی مرا تو ز گلزار زاری
چو عمری همی نالم اندر جهان    از آن بیشتر بسته عهد قاری



زبس گرد و دود دیده سم آن حیل    توان راند در آب چشم سوار
بر چین کله دریغ تاری بیگن    بیخ تازه گل ریخته در عقار
نه با چشم تو پیداری کنه ملک    نه با تیغ شه جان کنه پیدار
ای نهمدری که آن عدو را    تو عدد کار زار در گار زار
اگر مرغزاری ز شربت سینه    کند همچو بر با بزن مرغ زار
بگذار آل سامی که چون زال سام    به شمشیر که از روی خنجر گذار
دلها را که بزم با نوز نوازی    عدو را که رزم با نور نازی
برای ظفر بسواری همیشه    بدست هنر در نبردی سوار
ز تیغ تو در زینهار آمد آهن    بسنگ اندرون زین بود زینهار
اگر شاه تاتار تربت بهبند    بگو روز بر شاه تاتار تاری
ایا قهر بر نام تو چو شیری    ایا شیر رها به تو چو فاری
ایا غار با لشکر تو چو گاری    ایا کوه با نیزه تو چو غاری
سپهد بلا با چو اندر سپاه    سحاب سخا با چو اندر حصار

دهر روان سرو سیمین نشانا    ز ما هرکه بر سرو سیمین نشانا
دخانه به به آمد اندر دو چشم    از آن جعد تاری و زلف وقانا
مرا چشم چون چشمه خیزرانا    ز هجران آن قامت خیزرانا

٥٧

ایا عاشق از عشق چون بی‌کرار    کرانا که کوه از تو گیرد کرانا
ایا قبلهٔ دلبران زمانه    بزانا که خون دلم را بزانا
ندانم چه کانه بلا را که چندین    فواز دیدهٔ عاشقان خون چکانا
بسرو چانت کنه شش هر کس    چانه ز سرو چمن راچه مانا
همیشه جهانا بگرد جهان در    مکر دشمن شهریار جهانا
اگر زخم در زبان گیرد اولا    زبانا کند زخم را زبانا
همه فرو مانب کیان اسپانو    اگر نیز کیانا بجوار کیانا
تو بدخواه مارا و بدخواه ما    تو آتش تک نام آتش زنانا
یکی را تو سود زیکی را تو سود    یکی راز یانا یکی را زیانا
اگر بازانه بتازی زمانه    نه زو باز گردی نه زو بازمانا
که حلم گوما در رنگ زمین    که خشم کوما شتاب زمانه
مکان سخاها بران کف کانه    یمین و غانه به تیغ یمانا

خوشیم بدل دلبر را لگانه    که هست او کین و بدل لگانه
جوانیش در کار کردم و لیکن    انده هر زمان ناز نایم جوانه
همه زعفرانه فراز می آورد    ز عکس رخ او شده ارغوانه
مرد رنگ و سرو گل از بستانا    ز زلف و لب و قد و عارض فتانا

بان

کرین سرو با با وزان گلستانا    لذین مشک با با وزان بوستانا
اگر نه ز باسب خویش ندارد    چرا زد بدان نقطها زردانا
نه رخ و لب گشت در باغ پیدا    گل و لاله از گلستان شد نهانا
بگا گر رخ دلبر از شادمانا    بکا چون رخ بیدل از ناتوانا
هماشه چو آیینه زنگ خورد    چو ما دیده زنگ آینه آب جوانا
لعبها سنبل زعفران های کلها    وزاو گشت روی زمین زعفرانا

ای ماه شبه زلف و مشک خالا    حالا نشود جانم از تو خالا
کندی شمان نقش مهرت اندل    کوها که بدل بر نشان حالا
ما هی و جز از اندرون نتابد    سرو ی و جز اندر روان نبالا
نا ما کند از ناله قد سرو ی    زان قد چو سرو و میان نالا
زلفانت بگرد ارو ال و کرده است    ابدال ز عشق ز پشت دالا
ای نرگس تو جا کاه نیرنگ    ای لاله تو معدن ملالا

بتی را که بودم بدور روزگاری    جدا دارد از من بدآموزگاری
اگر هر کسی طاقت هجر دارد    مرا طاقت هجر او نیست باری
نه چون باد هجران او هیچ باری    نه چون نار فرقت او هیچ ناری

٥٨

بیرد گر بدرزم چوانا دلبدار    بیرد گر بدیهیم چو نور خاری
چوابر بهاران بگریم ازین غم    ز تو دیدن روی رنگین بهاری
مهی زد برایم شده چون اختر    بتی زد بکارزم شده چون نگاری
فراق و ملکارده و ماراست    دلم کرده مانند کفته ناری
چرا زمن که بگلاهم ازچشم منش    زمین گند راه کم هوشیاری
فراق تو ای آفتاب حصاری    جهان کرد برمن چو تاری حصاری
زبوس و کنار تو هر شب نگارنت    فرو ریزم اندیده گوهر کناری
نه لولو لبو چون تو در هیچ دریا    نه چون تو چشمی هیچ دریا کناری
ز هجران بتر روزگاری نباشد    چه باید کشیدن بتر روزگاری
نگاری ز معشوق بهتر نباشد    چه باید رمیدن ز بهتر نگاری
ز بیداد کیتی نترسد کسی کو    کند خدمت دادگر شهریاری
ز سایل سرا ما لمرز و بها ما    ز دشمن سیاهی لجو زو سواری
اگر تیغ تیغش بجیحون در افتد    ز جیحون برآید ز خشنه غباری
و گر سنگ خارا نسیمش بیابد    ز خارا برآید بخور نگاری
لگا رین از آن شد ابلطفش کم داند    ز بیشانه هر امیری نگاری
بیدار باشد میان گروهی    چو شمعی شب تیره در کوهساری
شکوه کاهی از لشکر او چو کوهی    شکوه کوه از خنجر او چو خاری

کسی کو مرکین تو خورده باشد    مرا در ابو مرک کمتر خاری
الا ای بوی زعفران هر خوانا    الا ای بوی ارغوان هر بهاری
مرا زعفر آمیت با داکف بر    بیرش اندرون ارغوان نگاری

ایا سرو که سوسن را ز سنبل سایبان کردی    ز لف سنبل و سوسن جهان پر مشک و بان کردی
گلستان بر گل از عنبر هزاران حلقه و چنبر    بنیز هر یکی از غمزه یکی جادوستان کردی
کشیدی غالیه بر گل زدی بر سیم سنبل    یکی را دام دل کردی یکی را بند جان کردی
نه مشکت سوزد از آتش نه آتش بیرد از آب    نه آن آب از بن بیارزد در شه این راز آن نگاه کردی
فلک گو سینه ترا کرد پنهان ماه تابان    ترا اندر غالیه خورشید تابان را نهان کردی
کرم گردان بخواهی دل ما بان کوی در آتش    چرا بر سکون میان زعنبر صولجان کردی
تو هم چون نیمه داری بری و سیمیان دولت لب    بران هر دو دل و چشم چو ناز و نار دل کردی

[illegible]

ز بوی باد بستانا و نقش ابر آزاری    نه پندارم که بالستان بهشت عدن بالارار
چکیده ژاله بر لاله بکوه از ابر بستانا    شکفته لاله بر سبزه بدشت از باد آزاری
یکی لولوی عمانیست بر یاقوت رمانا    یکی یاقوت رمانیست بر دیبای زنگاری
ز سبزه دشت بیلقانی ز لاله کوه مرغانی    ز بوس مرز کافوری ز خیری باغ دیناری
دهان از شگفا سنبل روان از سنکهای خالی    خرامان در چمن طوطی سرایان بر چمن ساری

بجهدار

دوروبه گل بباغ اندر چو عکس بشد ازما    وبا چون هر دو ببارید فراز هر گلنار
گل سوری برخسانا برخ چون بهشتانا    زمین را چه فرش هوا را چه عطار

اگر درم باشه اندوست نوازرانا    اگر کم داشته ایزد بتو ارزانا
تو بکبش در فاش بکبر باشی    تو چو لقمانی بهنگام سخن دانا
ز تو آنانکه داری همه چیزی    لیک چون خویشتن و دین شوالا
الحچه بستانان از خصم بدشواری    بیک بخشی در بزم با آسانا
همه میراث بمواره بغز مانه    بهمه کاری بر جمله سیبانا
ز تو مهمانا دایم بود کوهر    بهر کیک بیک تفو تو به مهمانا
همه گفتار متفاوت را معنا    همه دعوی شجاعت را برهانا
رو بهان باشند در پیش تو بیچاره    بمصاف اندر شیران بیابانا
تو ازان زندان آخر برادهلی    برهی روزی چون یوسف زندانا

کرا مهربانا باید نگاری    بجوش کذارد همی روزگاری
کرا باید مهربان سار ربجید    بنا به نه کام دلش هیچ کاری
مرا از مهربانا دل خوش دارم    بنا مهربانا و نا سازگاری
شم هرزمان بسته دارد جیبیر    دلم هرزمان خسته دارد نگاری

با

ایا ماهرویا که چون نقش رویت    نگاری نکردست زیبانگاری
چنانی بدو چنبری زش زلفت    بدو چنبری زش قوت چنانی
هران شب که با من تو اندر کنارم    سحرگه گل و مشک دارم کناری
فراق کنار تو دارد کنارم    زخون مژه همچو دریا کناری
دل و جان من یادگار است با تو    بجز غم ندارم ز تو یادگاری
ستانم بصبر از تو من دل چو بستد    برد ملک شه هر شهریاری
فرستاد هر سو سری با سپاهی    ز هر خصم شهری ستد با حصاری
چو خیزد عصیان چه آید ز عاری    نه هر تاج جو را تخت تاجداری
بکا شاه و از خصم دشمن سپاری    بکا شیرو از کرگ و آهو شکاری
مردان جنگ و با زور محکم    بعصیان سپار است دل ملک خواری
ز با دار اندر ملک کشت عاصی    ز هر سو سپاه در د چنجر گذاری
نشستن کاشی بهر سوی هفت خانی    دلیران او هر یک اسفندیاری
سران شان چو پیلان و شیران گرفته    یکی بیستانا یکی مرغزاری
چو از شاه شیری چو مید به هر یک    چو دو کان رسیدند در کوهساری
بر ایشان شد تیره شد روز روشن    تن مهر شان شد زکاهش چو ناری    ناره
شدند اندر دیار شان دزی کرد محکم    کرو کشت زندانشان هر دیاری
دزی چرخ با لاجب لاو بیشا    درو هر سرانانه بر ارقند ماری



نه هست اندرو باد را هیچ راهی    نه هست اندرو دیو را هیچ غاری
چو کاهی نیاید به بالاش کوهی    چو مردی نیاید ز پستیش ماری
چو کیوان نیاید بگردون بچشم    اگر برش بر فروزنده ناری

پوشیده مشک زابر سیه چرخ چنبری    کافور برگرفت زکه باد عنبری
از گل شده زمین چو ته روان سپهر    ز ابر آسمان چو پشت پلنگان بربری
از سنگ خاره کشت گلاب عرق روان    بر خاره بر شکفت گل و لاله تری
هر بامداد لولو بر لاله گسترد    ابری که بود کارش کافور گستری
بلبل بسان مطرب بیدل فراز گل    که پارسی نوازد و که هر زخم دری
از بس شکوفه باد ملولو تو گر بیت    در لبر او مشک و صبا را توانگری
حور و پری باغ با رتبت شده ته    از حور حله بسته و پیرایه از پری
از لاله و بنفشه سحرگه نگاه کن    با لبر لاجوردی و صحرا معصفری
پیروزه پوش گشته همه دشت نیلگون    مرجان فروش گشته همه کوه مرمری
بر سبزه شنبلیه شکفته چو ریخته    دینار جعفری زبر سبز ششتری
نرگس میان باغ چو شمعی نشسته چراغ    یا چون میان پروین تابنده مشتری
یا همچو چشم آن صنم مشتری جبین    کش می‌شم کمان دد دل و دیده مشتری
دارد دلم چو نار دو گلنار عارضش    دو نار بر بر نیش رزدان دارد هم بر
سینه

لولش

لولوش زیر بسته و سوسنش زیر گل    مرد و بلون و طلم عقیق و شکری
ای سعتری برش کم چو با مشک ستر به    با روی تو بتان دلارام سعتری
عشق من از سر بن تو درزد بد فرهی    صبر من از میان تو آموخت لاغری
با عشق تو ندارد با را این دلم چاک    با دست مهر جعفر و دینار جعفری
شاهنشه حبیب جهانگیر بو الحبیب    آن چون غنبل فرشته وانزاب کافری

ایا خوشتر ز جان و دل چرا رنج دل و جانی    برنج دل شدم خرسند اگر جان را نرنجانی
بلولو برش در مرجان لبو سوسن فنوش ونید    سر من سوسنی کردی سر شک دیده مرجانی
جهان و جان اگر چه هست زهرو خوش ارزانی    ازان دارم جهان و جان ببیدار تو ارزانی

سپاه نوبهار آمد و ز او گیتی دار کوان شد    که با من همچو کردون کشت دل کاهی همچو کردون شد
چو روی دلبر بنبناان زمین گلشن و گلگون شد    بعنبر گل سرشته شد بعسند لاب معجون شد
ز خیل نو بنفشه مرز چون دیبا ار اکسون شد    دمای گل ز چشم ابر پر لولوی مکنون شد
زمین حور دری بسیار شد هوا چون چشم مجنون    کنون کاه که نصر زنصری کو همیرون شد
فریدون ازین ایام چون برکامه میمون شد    خجسته ابر بو الفضل همچون برخوه ونشن
شاهی دو جهان تا هست آب و آتش و باد    امیر و سید منصور ابو الفضل عباد

61

درخشان لاله اندر خیمه چون آتش آب اندر    چو پروین صف زده گویی بگرد ماهتاب اندر
بنفشه چون سر زلفین بت رویان بتاب اندر    زلیخا و همه لیلان بدیده مشک ناب اندر
نیلی از ارغوان و گل بیاقوتی نقاب اندر    عروس این همی خنده در چراغ آب اندر
زریری و زنیسه جامه نیلوفر آب اندر    بساکی کاراهن بت با غناتاب اندر
بشاهی فرد جهان تا هست آب و آتش و خاک    امیر و سید و مقصود الفضل علا بلا

باد نوروزی جهان را جامه دیبا کند    تا رش از یاقوت سلم پوش از مینا کند
گلستان را چنگ پیاله کون بینا کند    مرغ دستان ساز را بر شاخ گل سیما کند
ابر از ارزیز در یا رخی زرین صحرا کند    باد نیا لذز قیمت روی بر دنیا کند
آن دهان لاله را پر لولو لالا کند    وین کنار سرو را پر عنبر سارا کند
چون سحر که بلبل اندر گلستان آوا کند    مردم ما بهر عاشق عاشق شیدا کند

بستان سه    بستان بر وزنگی شه شاخ گل هلال رنگ
باده برد از گل نسیم و گل گرفت از باده رنگ

ابر از ارزی بها چون رنگ بردارد همی    باغ و بستان را بسرخ و زرد دنیا رد همی
بردرختان صورت جوزا بدیدار د همی    هر که بیند بستان را خلد بندارد همی
باد بر گلها بر مشک تبتی بارد همی    کوه و صحرا رنگ گل یا لاله بسپارد همی
قمری خوش بانگ بانگ از چرخ بگذارد همی    بانگ هر کس بیابانک بربط انکارد همی

عاشقان

عاشقان را دل بدست عشق بسپارد همی    تیر خویش از درع و خود صبر بگذارد همی
عشق فردا فزون شهد چون مشغول بوم بهار
نیست مردم هر که عاشق نیست هنگام بهار

نوبهار آمد که او گیتی جوان کرده همی    روی اهرمن بسیم و چرخ کیوان کرده همی
تا پدید آید نشان لاله و شمشاد و گل    آبله و ناریخ و نرگس یا نشان کرده همی
گر بهار چین بدیدی نوبهار باغ بین    کین زبیکر های کرکان چنان کرده همی
لاله رنگین ز هر جایی پدید آید همی    چشمه کوثر ز هر سنگی روان کرده همی
سینه بلبل همه فیروزه و پیاله شده    مفرش آهو حریر و پرنیان کرده همی
لیستان مانند لشکرگاه افریدون شده است    شاخ گل همچون درفش کاویان کرده همی
بلبل از عقد طبع اندر نبا باید همی
عاشقان را دل زبهار او نقره ساید همی

ابر کردونرا از رنگ لولو لالا که کرد    باد بویا را ز نسیم او عنبر سارا که کرد
این هزاران جامه دیبا بباغ اندر که کرد    آن هزاران پیکر یاقوت در دیبا که کرد
باغ را بر جامهای چینی و رومی که پوشید    بید را پر حلقهای سبز و مینا که کرد
گر نیاید زهره و جوزا ز گردون بر زمین    مر درختان را همه پر زهره و جوزا که کرد
فرشهای خسروی در باغ و در بستان که گسترد    نقشهای مانوی بر کوه و بر صحرا که کرد
ار شکوفه بستان را بر فکون جبر همی    ور شقایق کوه را سنگ فکون ابر همی

ابر بکردار در یا لولو خوشاب را
باد برد اندر معدن عنبر ناباب را

این بیابان پر عنبر سوسن آزاد را    وان بیا را بد ز لولو لاله سیراب را
از شقایق دشت مانند کلبه بزاز را    در شکوفه باغ مانند دکه قصاب را
نیم کفته گل شاخ تستری بر پنج که    سیکون بیکان لب پیروزه کون بنا را
قطره باران نشسته در میان شنبلید    چون برد اندر نشان لولو خوشاب را
کرده رنگین ابر بهمنی چرخ روی خاک    کرده بر جانب باد بهمنی رو زنکار آب را
گلستان کرده گر گلی چون حجره کاه چینیان
شاخ گل کرده همی چون تاج شاه چینیان

که داند چون تو عنبر اطراز شکستری کردن    ز سنبل بر گل حمرا ازار اسکستری کردن
مر آن انگشترینها را نگین از شکری کردن    جهانی را بجان و چیز بخود مشتری کردن
که داند نعت روی تو بمهر خاوری کردن    که داند وصف قد تو بسرو کشمری کردن

چو آن زلف بخم بینم ز غم پشتم بخم گردد    چو آن چشم دژم بینم روانم در دژم گردد
چو برمن یکزند شاد ان دل این حمله غم گردد    شکفه دینار گون رخ زند بده پدرم گردد
چنان زلفین چون شب اندر گرد گل رقم گردد    کنار مرغ زعفران و دیده پر آب بقم گردد

بزرگام روان بت پرستان    بغمزه درد جان تن درستان
و چشمش جادوی بند دو ستان    ز زلفش چون کمند پور دستان
ز رویش گل چو نیم اندر زمستان    بهشت روی مرا دارد چو بستان
ز مویش خانه کرده شبستان    ز رویش بستان اندر شبستان

بکلی رافته شمشاد دارد    مراز آن تا فته دلشاد دارد
بر از لاله و دل از فولاد دارد    بغمزه سنگ را چون لاله دارد
همه بر سوسن آزاد دارد    چو من صد بنده آزاد دارد

روا باشد که از خوبی بنازد    که دل جز با هوای او نسازد
بدو رلو بت چین سر فرازد    اگر زر او بیازی دل بیازد
اگر مهرش چو آتش دل گدازد    چو دلدارش به بیند دل گدازد
سپاه مهر او بر من بتازد
چو خیل مهر کو بر باغ دستان

چو یاقوت کبود است آب خانه    ز خیل شمع شد گردون دو خانه
بهر جوی کو بهار زر گانه    ز گرد مشک بر هر یک نشانه
ببایید زاغ و جوید نغمه خوانی    ز بلبل نشنو یکه چند دستان

کرفته باد رنگ از روی رنگ — کرفته طبل اورا مار و نارنگ
براید بیمرو زان ابر شبرنگ — بنابد بری از وهمچون شب اهنگ
چو شمع شاه شمس الدین که جنگ — میان کرد خیل شاه جستان

نگار رلاله رخسار سمنبر — صبا زو مشکبار است و سمن بر
سهی سروات کش مشک و سمن بر — هزارش خوشه سنبل بر سمن بر
ز رعی و معصران سرو سمن بر — پراز عطرات بجود بر سمن بر

میان همچون کناع لسته دارد — دهان همچون لطاف لبنه دارد
دل هوداران بدکان خسته دارد — دل و جانم به غمها لبنه دارد
بروی دوران او بیوسته دارد — نهاد مهد و کین هفت کشور

لعارض هست چون ماه دو هفته — بکردار کل سوری شکفته
لسوزن حلقه مرجانی سفته — در دو سر و تا سفته نهفته
نهانه هست سوی باغ رفته — که شه پر دردمندان باغ کیر

شقایق نرکس اندر کره ساله — لبان لبز و فشان استیاله ؛

یار

[illegible]

[illegible]

[illegible]

١٣٠

65

[illegible]

تا در شهر از بریم ای سرو روان | جانا و دلا داشتم از عالم جان | از چشم و دل من آب و آذر جهد | شگفت گران خون زمین برخیزد | تمام شد منتخب قصیده ترکیب

خون شد دلم و برده دریغ از دیده روان | در وصل تو دل دادم و در هجر تو جان | وز هر دو زمانه رستخیز انگیزد | کز آتش و آب هر کسی بگریزد | در بیعات دیوان ... [illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

چو وصل دوست چاره درد دل ماست — این چاره کرا باشد و این درد کراست
تا در نظرم نقش جمال تو در آمد — در خانه چشم بجز از نور خداست
تا ره بر زلف تو شب قدر نبردم — عهدم بجز از روی تو با بدر دو تاست
از کوه غمت در حرم سنگ دلم جای — بیرون ز تو منزل نبود خالی از تو جاست
کعبه که مرا با تو سر مهر و وفاست — چون باورم آید که ترا مهر و وفاست
از آنکه نشد سینه پر از مهر جمالت — در چهره چو صبحش اثر صدق و صفاست
تا کام نسیمی تو شد از همه عالم
از کام دل و دین ز دیده جداست

حیات زنده دلان جز لب تو بازی نیست — مباز عشق بازی که عشق بازی نیست
دلا بسوز ز عشقش چو شمع و جان بگداز — که کار عشق بجز سوز و جان گدازی نیست
بدردم از غم دل و چنین که می بینم — طبیب درد مرا عزم چاره سازی نیست
نگاه کن که شهیدان عشق خونریزت — که هر که پیش تو چون را انگشت نمازی نیست
بدولت غم عشق رخت نسیمی را
نظر بسلطنت اندر [illegible] نمازی نیست

مطلع انوار زلفت مسکن جان و دل است
ربت ازلی چنان این مبارک منزل است
گره دل در زلف جوان بستم دلبر است — ای شمع گرد دل این زنجیر بند و غافلست
عقده گیسویت با ساها کرد و حل کرد او — مشکل گره و قید و عقده دل مشکلست
حضرت حق آنکه میگوید که روی خوب تست — چشم حق بین بیند او را دعوی او باطلست
با لبت گفتم که خوا هم داد روز جان تو — روز آن آمد بگو با لب که جان مستعجلست
در سواد ظلمت خط تو است آب حیات — آنکه میگوید نه حیوان است و حیران غافلست

ای مه این چه روست آفتاب رخ است — این چنین رو با تو چه باشد اگر خواهی بگو است
چشم من جز روی او روی که آرد در نظر — کانچه می آید بچشم در حقیقت روی اوست
می دمد بوی خوش باد صبا جان در تنم — کس چه میداند که باد سحرگاهی چه بوست
ذکر فردا کم کن ای زاهد که بیاید بیش — خرقه درویش امروز می بینم که در دوش کیست
کرده ام در دیده ما وای خیالت منزل — سرو را جا بر کنار چشمه با طرف جوست
در ازل چون شنید ناز داد نوع اهل ناز — هر طرف چشم آنکه می بینم هندوی کافر است
آنکه عاشق بر جمال صورت خوبان نشد — جوهر نا دار و دل از راه معنی سنگ و روست
شرح زلف و خال آن مه از نسیمی باز پرس
گر پریشانست و سرگردان ازین چوگان و گوست
امشب اندر دین مجلس را صفا داد است — دیده را بار فرقه و دل را صفا داد است



گرم از روی تو می آید بشر گفتن ترا — جز خدا اکبر است اگر گویم خدای دیگر است
تا نهادیم از سر کویت بسر برو ذره قدم — هر زمان از فضل حق ما را عطای دیگر است
گرچه هست آب حیات و روضه رضوان لطیف — جنت ما در سر کوی تو جای دیگر است
هر کسی در سر هوایی دارد از بهر ولی — در سر ما ز آتش عشقت هوای دیگر است
خانه مردم ز بس از آب چشمم شد خراب — هر نفس از چشم ما جوی دیگر است
چشم مستش گفت من هستم بلای جان تو — گفتم ابرو غمزه اش گفت آن بلای دیگر است
گرچه دارند از گل و دیش نوا هر کسی
بلبل جانی نسیمی را نوای دیگر است

جانا بیا که صحبت جانی بیتو هیچ نیست — با رو نعیم هر دو جهان با تو هیچ نیست
هر کام و ذوق و عشرت و عیش و طرب که هست — از آرزوی جان من آن با تو هیچ نیست
فردوس عدن و حور نخواهم که پیش من — جنات عدن و حور جنان با تو هیچ نیست
تاج کیان و ملک سلیمان به نیم جو — چون ملک زمین و زمان با تو هیچ نیست
هستی با وجود و [illegible] تو هر دو کون — [illegible] وجود کون و مکان با تو هیچ نیست
صهبای کوثر از کف رضوان ببزم خلد — از نرگس لعل [illegible] با تو هیچ نیست
بگذار آب و ترک [illegible] کن نسیمیا
چون پیش تو [illegible] با تو هیچ نیست
خاک در آنکه در دو سر سودای [illegible] — دوری [illegible] که بار غمهای تو نیست
سرو [illegible] کمال راستی دارد و لک — در کمال حسن و زیبا چو بالای تو نیست



در نظر در جهان از لطف حسن دلبر — سر برآرد جیب یکتا که همتای تو نیست
کمدرا [illegible] چشم از نظر چون [illegible] — آنکه او چون خاک ره افتاده در پای تو نیست
آنکه در بند سرو جان است دیگر دل — خود [illegible] همت هر دو سودای تو نیست
کعبه ارباب حقیقت روی زیبای تست — قبله مخلص ما جز قبله رای تو نیست
کی ببندد عروة الوثقی تمسک با [illegible] — هر کرا حبل المتین زلف سمن سای تو نیست
در کژی مانند ابروی تو ماه نو ولک — راستی را مثل ابروی چو طغرای تو نیست
از نسیمی چون خدا گفت ان ارضی واسعة
خطه [illegible] بگذار کین جای تو نیست

بکو

سالک عشق تو هر دم عجبا نا دگر است — هر نفس طالب وصلت [illegible] دگر است
گرچه وصف تو گفته ان الفاظ سورة کلام — مصحف روی ترا شرح و بیان دگر است
حرف ما ابجد عشقت به [illegible] — منطق الطیر اولو الفضل زبان دگر است
عاشق فارغ [illegible] — بلبل [illegible] از عشق نشان دگر است
گر لعل لبت گر کند اندیشه مرگ — همدم روح قدس زنده جان دگر است
چند خوانی بسر خوان بهشتم زاهد — دعوت محرم اسرار ز خوان دگر است
گرچه خوبان همه شیرین لب و شکر دهنند — دل من شیفته تنگ دهان دگر است
آفتاب رخ ز عین وجود [illegible] — لاجرم در دل هر ذره عیان دگر است
رمز عارف بتصوف [illegible] — لغت طرفه و این رمز نشان دگر است

غرقه بحر عشق باید ز ساحل نکند    غرقه را ساحل این کرانه دلکش است

چون نسیمی حقیقتا زکرم فضل رسید

که حور و غنچه که هر یک گهانه است

مرغ عرش نیم و فضا نه ماست    کنج فضای عرش آشیانه ماست

چه سگی زلف وجه الله    دام دل خال عین دانه ماست

ای خصوص دم از فکر مزن    ذات حق فارغ از فسانه ماست

زان مدامت ای قومی خوردن    کین شراب از شرابخانه ماست

با نشان ره بذات حق نبرد    کان نشان سرود و نشانه ماست

که طلبکار ذات بیغانا    وجه بلا عذر و بلا بهانه ماست

آنکه شاه وجود از او دارد    گوهر بحر بیکرانه ماست

آتش شرک سوز کفر کها از    نار توحید یک زبانه ماست

ما هم صوفی هر که آن دلبر    فارغ از ریش او و شانه ماست

تن تن تن الف لا لا    مست عشقیم و این ترانه ماست

چون نسیمی به جهان امروز

سرخوش از باده شبانه ماست

مشرک بد دیده کی احوال ما داند که چیست    مرد حق این معنی سرخدا داند که چیست

کی بهر کز خط روی دوست وجه الله ندید    شرح سبع و سبع کی داند که چیست

سبعاً من المثانی از کتاب روی دوست    هر که خواند معنی آن آیها داند که چیست

آنکه در وصف وصل حق وا نمیدهام    در نصوص بر صاحب صفا داند که چیست

چون زلف عنبرینش خانه دام بلاست    بسته زنجیر فقر این بلا داند که چیست

سلسبیل و کوثر لعلش هر آنکو نوش کند

چون نسیمی لذت جام بقا داند که چیست

نقش هستی رقم صورت کاشانه ماست    هستی کون و مکان از خم و خمخانه ماست

آب حیوان و می کوثر و هم ماء معین    جرعه صاف و بیدرد ز پیمانه ماست

زرخشان شمع فلک بر در فردوس چراغ    عکس رخسار قمر پرتو پروانه ماست

فارغ از کعبه و بتخانه و دیر و کنشت    ملک وحدت وطن و قاف قدم خانه ماست

مرغ لاهوت که از دام دو کون آزاد است    در حقیقت چو صدف طالب دردانه ماست

حال انطقنا الله و ان من شیء    گر کنی فهم سخن قصه و افسانه ماست

هیچ غم از مفلسی و قلت اسباب مرا    گنج وحدت چو مقیم دل ویرانه ماست

گرچه ذرات جهان آینه صورت اوست    مطلع نور تجلی رخ جانانه ماست

هست بر فرق نسیمی شرف سایه فضل

زانکه وارث علمت افسر شاهانه ماست

آنکه بتقلید محجوب گردیدند    دور بند ز حق زانکه بحقیقت برسیدند

خورشید یقین از افق غیب برآمد    این بوالبصران دیده ببستند و ندیدند

تو و یک تراز ار مردم حشیش و نکم    با معرفتان از رخ آن ماه بعیدند

دور از حرم کعبه و خلد نه همه عمر    در وادی جهل از سر بنداز ره دویدند



اعمی شمران بد بصرانند که تحقیق    در دیده دل گل بصرت بگشیدند

منان بهوا در طلب نند و ضلالت    در عین حجاب صفتان بخشیدند

قومیکه پرستنده خدا را بتصور    از نور یقین دور چو شیطان مریدند

دیوان رجیمند بسیرت نه بصورت    هرچند که از رو صفت شیخ و رشیدند

آن زمره که شد نور بصر رهبر ایشان    در مرتبه صدق چو قرآن مجیدند

بر طور دل از شوق چو موسی ارنی گو    دیدار خدا دیده و در گفت و شنیدند

هستند کی ما فیه راه از سر تحقیق    ایمن شده از آن عذاب و شدید

آنکه نگشتند کی زنده جاوید    خورشید و بر مرده بجا همچو قدید

خورشید پرستان طریقت چو نسیمی    از فضل الهی به در طلب مدیدند

تقلید روان لذت توحید بعید    زانست که هرگز بحقیقت نرسیدند

ره حرم کعبه مقصود نبردند    هرچند درین بادیه هرسو دویدند

در گفت و شنید نه طلبکار بعمر    این طرفه که بسیار همی گفت و شنیدند

آن شاهد گلچهره ز رخ پرده برانداخت    وین کوردلان رنگ ازان چهره ندیدند

مستان الست که غم از جام    در بزم ازل باده توحید چشیدند

مردان خدا زنده جاوید بمانند    زان روح الهی که در ایشان بدمیدند

زنده بخدا اند چو از خویش بمردند    پیوسته بحقند چو از غیر بریدند

پیر طلب راه مرید پیر اول    پیران جهان جمله ازین راه مریدند

ای شمران راه بکوشش نتوان یافت    از جذبه کرامت بسوی خویش کشیدند

دلدار ما بعهد امانت وفا نکرد    دل برد و رفت و هیچ دگر یاد ما نکرد

مهراست او که وعده بجا آورد و لیک    طالع مخالف آمد و بختم وفا نکرد

جان مرا که درد فراقش بلب رسید    لعل لبش بشربت نوشین دوا نکرد

بنیاد خشم و عربده با ما نهاد و رفت    و ز راه صلح باز نیامد صفا نکرد

گفتم جفا و جور تو با من چرا گفت    با عاشقی که دید که دلبر جفا نکرد

وی سیمتن ز لعل لبش خواستم نداد    آن دلبر این معامله با ما چرا نکرد

با عاشقان یکدل و یکرو و مهربان    جستی دگر نمانده که آن بیوفا نکرد

از رویش آنکه گفت نتوان نظر مرا    بالا دیده هیچ شرم ز روی خدا نکرد

یارب ندانم آن مه نامهربان چرا    بیگانه گشت و یاد من آشنا نکرد

شکر خدا که هست نسیمی بفضل حق

رندی که عمر در سر زرق و ریا نکرد

عارفان از دو جهان صحبت یاران طلبند    ملک چشمان که املاک سلیمان طلبند

اعتباری نکنند اهل دل آن طایفه را    که نه از بهر لقا روضه رضوان طلبند

با لب و چشم و رخ و زلف تو دو دیده    که شراب و شکر و شمع و شبستان طلبند

آرزومند لقا از دل و جان اهل نظر    لاجرم وصل جمال تو بدل و جان طلبند

ای کدا ز دراتی که سلاطین جهان    همه گر طلبند از در ایشان طلبند

کرچه ز سعد شان بجا انواع نعم		لقمه عافیت از خوان گدایان طلبینه
صبر بر سر زنش خار جفا چون بکشند		بلبلا نا که وصال گل خندان طلبینه
خبر از لذت عشق تو ندارند آنان		که شفا زنده بر درد تو درمان طلبینه
شده ام بر سر کوی هدهم باد صبا هم		که نشان از من بی سر و سامان طلبینه
حاجت از چشم تو میخواهم و این شنیدم که		حاجت که زچنین کرشه لیشان طلبینه

چون نسیمی ز در یار طلب حاجت خویش
کاهل دل حاجت خود از در یزدان طلبینه

احوال درد ما بر در مان که میبرد		وین تشنه را بچشمه حیوان که میبرد
غرقم در آب دیده کرین وضع دل		این ماجرا بدان گل خندان که میبرد
فرهاد بیدل از غم شیرین هلاک شد		این قصه را بخسرو خوبان که میبرد
ما ذره ایم در خم چوگان زلف دوست		یکرو صد آن ما بان که میبرد
کس در محیط عالم عشق شناخت		یارب سلام قطره بعمان که میبرد
جان میده هم بر دوست ازین مور تنگدل		پای ملخ بنزد سلیمان که میبرد
پیغام ذره که بخورشید خاکم است		نزدیک آفتاب درخشان که میبرد
خون شد ز جور غم دل آتش حجلب		زان عاشق این خبر بلطافت که میبرد
جسمش بغمزه خون دل عاشقان بریخت		زین شوخ خسته داد بسلطان که میبرد
یارب کرآب دیده بپایان رسد ما		پیغام ما بسرو خرامان که میبرد
راه قصر بر در مینه کج یافت		این مژده را بکوشه نشینان که میبرد

صبح وصال اگر نماید ز غیب رو		شام شب فراق بپایان که میبرد
جز وصل چاره ساز تو بیمار هجر را		دارو که میفرستد و درمان که میبرد
ما دست برده ایم بدندان زحسرتش		ناکام خوار از ان لب و دندان که میبرد

واو در زلف کافرش ایمان نسیمیا
آری ز زلف کافرش ایمان که میبرد

سر ما شد که فدای قدم یار کنند		یا دل و دیده چه ارزد که درین کار کنند
قبله جان نبود در رخ جانان دیدن		عارفان قبله جان از رخ دلدار کنند
خبر از جنت روی تو ندارند آنان		کار زدین چمن و رغبت گلزار کنند
درد مندان تو هر لحظه دوا می طلبینه		تا بدام غم عشق تو گرفتار کنند
کافرانه شدی از سر انا الحق واقف		هر کرا اوراغم است که بردار کنند
شرطش اینست که بردار به سینه مخور آ		هر که با سر نواش واقف اسرار کنند
پیش روی تو بود سجده ارباب یقین		گرچه کرته نظران روی بدیوار کنند
اهل تحقیق که دارند ز معنی خبری		سبق عشق تو در مدرسه تکرار کنند
آن گروهی که در انکار شدند از عشقت		گریه سینه رخت را بحر اقرار کنند

سالکان سر کویت چو نسیمی شب و روز
بطواف حرم کعبه شدن عار کنند

جان بلب با رسید از تو بکامی نرسید		تا شد دل ز جفا خون بمقامی نرسید
آنکه از دست غمت خون جگر نوش کرد		از کف ساقی مقصود بجامی نرسید



ما نشود محرم اسرار تجلی رخت		چون کلیم از رخت ابکو لکلامی نرسید
همت از اهل سلامت بیقین ای محروم		کرنیست سلمه انه بسلامی نرسید
دور خوبان جهان گرچه بسر آمد و رفت		بجز از دور جمالت به دوامی نرسید
اثر غم که نشیم من دلسوخته بود		منت از فضل الهی که بکامی نرسید
دل من رفت بزلف تو بکوی مرغان		لیکن چنین مرغ هوا دار بدامی نرسید
شب هجران تو روزی بسر آید برخ		که شبی صبح برآید که بشامی نرسید

تا ز بند سر زلفت گره باز نشد
وین جان در همه عالم بشامی نرسید

عابدان حق سجده قبله رو تو کنند		عارفان هردم طواف کعبه کوی تو کنند
روزه داران طریقت از برای روی خویش		غره ماه هلال از نون ابروی تو کنند
در سجود آینه وار تعظیم اقتدا بر رخ		چون گرفتاران سودا حلقه گیسوی تو کنند
لیلة القدری که پیش حق بهست از الف شهر		اهل دل تفسیر آن زلفین هندوی تو کنند
غمزه سحر افزیت چون بهینه انبیا		آفرین بر معجزات چشم جادوی تو کنند
ایتما آمه تو لوا ثم وجه الله و لا		حق پرستان از همه سو روی دل سوی تو کنند
شیر گیران اهل چشم تو شمار صحت کرد		شیر گیری فتنه اگر چشم جادوی تو کنند
هندوان جعد زلفت چون قبول افتاده		از سعادت تکیه بر فرخنده زانوی تو کنند

ای نسیمی ناز ابروی نگاه از کس
نا نگاه داران مهر میح بازوی تو کنند

زلف تو شب قدر من و رخ عید است		ور خسن نواند بشه ادراک بعید است
ابروی تو هر یک مه عید است ازاو		در عالم از ابروی تو پیوسته دو عید است
تا روی تو زاد دیده ام ای ماه دلفروز		روز دم همه چون طالع بخت تو سعید است
هر کو نفس درد و جهان شاد نماید		هر دل که نه رو تو بدرمان نرسیده است

غوغه در بی عشقش حالت ما دانند که		این سخن آسوده برسالک دانند که چیست
حال آن زلف پریشان بشنو ارج مرد		لیکن بریشان گرفتار بلا دانند که چیست
عشق جانان بود دلم گنجیست از این ای گو		گوهر آن گنج را قیمت خدا دانند که چیست
درمیان جان ما جز زلف عنبربو دوست		نیست اسراری که آن باد صبا داند که چیست
تا قران چشم ایم دردش دارم شفا		این همچنین بیمار قران شفا داند که چیست
تا ابد ما هم در دور ساغر و جام شراب		رمز عارف صوفی صاحب صفا داند که چیست
روی ساقی در مقابل موی سر انداز هم گفت		مغز این نکته را اهل لقا داند که چیست
صوفی خلوت نشین از خانقه دارد خبر		حال میخانه رند آشنا داند که چیست
آنچه در حسن تو هست ادراک صد دانش گلین		گرد با زارش فرانه گشت یا داند که چیست
میکنند قیمت لعل جان در بهاد لعل لبش		هر که او کالا شناسد این بها داند که چیست

چون نسیمی آگه شد و دوانه عشق رخت
حلقه زنجیران زلف دوتا داند که چیست

مطلع نور تجلی آفتاب روی اوست		لیلة القدری که میگویند هست لیس مراد

قاب قوسین که در معراج دیده است ابروی او / گر بجنبم دل به پیش همان ابروی اوست
خلد فردوس نعیم و روضه دار السلام / چون ببینی منکری وصف بهشت کوی اوست
عروة الوثقی که عارف خواندش حبل المتین / سوره واللیل زلف و آیه کمیل روی اوست
کنج مخفی را طلسم و اسم اعظم را کلید / طره عنبر نسیم و سنبل مشکبوی اوست
انچنانم غرقه در بحرش که حکم منعمم / نقش هر صورت که می بینم خیال روی اوست
در حقیقت روی سوی کعبه میدانم کراست / هرکرا روی دل از دنیی و عقبی سوی اوست

من سر شادی ندارم با غم یارم خوشست / من مسیحا نمیخواهم با دیر و زنارم خوشست
نیستم چون اهل دنیا طالب دینار و گنج / چون فقیر محتشم با گنج دو عالم خوشست
مستم از جام انا الحق چون سر کوی دار نیست / دولت منصور دارم بر سر دارم خوشست
بر سر کوی هوایش در مقام وحدتم / با سر کم کرده ام با کفش و دستارم خوشست
عروة الوثقی که خوانند عارفان حبل المتین / زلف دلدار است از آن با زلف دلدارم خوشست
چون دم روح القدس جان بیمارم شفاست / با وصال این طبیب جان بیمارم خوشست
کار و بار کوی بو جز عشق سرشتم داده اند / غیر ازین کاری ندارم با چنین کارم خوشست
بی قلندر عشق با زهد و ریا نیستم زنار / نار با عاشق چو گلزار است با نارم خوشست
من ز چشم مست ساقی در خمارم روز و شب / عیب نتوان کرد اگر با خمر و خمارم خوشست
جنة الفردوس و حور العین نمیخواهم ترا / کز نعیم آخرت با وصل دلدارم خوشست
بی ز نور آفتابم ای نسیمی همچو نار / جاودان با آفتاب و نور دیدارم خوشست

دل از عشق پریرویان دل من پر نمیگردد / مده پندم ای ناصح که با من در نمیگیرد
حدیث توبه و تقوی بکن پیش من ای زاهد / که با من هرچه میگویی بجز ساغر نمیگیرد
خیال دست زلفینش حمایل میکنم زان رو / که در جا طره مرا افسر ازین خوشتر نمیگیرد
الا ای ساقی مهوش بیار آن می صهبا نه / که کس خرقه ما را گرو بی زر نمیگیرد
بخورشید رخش زان رو نقاب از من کشد جانا / که عاشق غیر دولت را بجز آخر نمیگیرد
دل من با لب لعلش گرفت الفت بکلی زان رو / که جز بوسه رو جانا درین جوهر نمیگیرد
ز دست دلبر ساقی بکش جام جز عارف / مرقع پوش زهد را ... نمیگیرد
بکوی خانه طاعت بکن ای اسلام از عشق / که جز کوی مغان عاشق ره دیگر نمیگیرد
نسیمی گرچه اشعارت بگوش دلبران آمد / در شهوار می ماند و با زر نمیگیرد

در سر عشق ندارم دستار و سر چه باشد
جان و جهان چه ارزد با سیم و زر چه باشد

کفر نثار ما کن جان و سر و دل و دین / اینها چه قدر دارد و این مختصر چه باشد
در عشق اگرچه دارم صد گونه غصه دل / زان بی وفا کشیدن با این قدر چه باشد
کفر از غمزه هر دم بنداز تیر بر من / زین عهد اگر نگردی ای سیمبر چه باشد
ای آنکه عشق جانان درد سرست گفتا / هر بلا سر چه دیوانه کین درد سر چه باشد
در خرقه کار زاهد چون هست خوف و زاری / گر زانکه عشق بازد صاحب نظر چه باشد
سر نزای ... مست مدام دانه / هشیار چون نخورد است او را خبر چه باشد



حیران حسن رویت شد دیده نسیمی
از غیرت تجلی شمس و قمر چه باشد

ز بند زلف تو جانا مرا نجات مباد / دل مرا نفسی بی رخت حیات مباد
ز عشق آنکه هزاران حیات لب بر ما / نصیب او بجز از مردن و ممات مباد
اگرچه زلف سیاه تو لیلة الاسرا است / مرا جز این شب قدر روشن برات مباد
چو حسن روی تو درویش را زکات دهد / فقیر عشق تو محروم ازین زکات مباد
دلا که جز رخ و زلف تو باشدش نظر و هیچ / بهر طرف که نهد رخ بغیر مات مباد

ز عقد زلف تو شد مشکل نسیمی حل
که کار زلف تو جز حل مشکلات مباد

ساقی سیمین بر آمد باده می باید کشید / حرف رندی بر سر سجاده می باید کشید
روی شاهد چون آینه باشد نقش رنگ / صورت آینه دل ساده می باید کشید
ناز ابروی کمانه ارش بجان و دل بکش / کین کمان را عاشق افتاده می باید کشید
بر رهم رفتن و حالش گفت با خواهم نهاد / منت پالش کمان نهاده می باید کشید
هرچه از یار آید ای دل تا که جان داری بکش / بر سر عهدش بجان استاده می باید کشید
در غم رویش ز چشم درد نی هردم ترا / با جواهر اشک مردم زاده می باید کشید
می کشیدم دل ز زلفش سر ز جیبه گفت / هر دو عالم در بهایش داده می باید کشید
تا مثالش که سرو آزاد خود در چمن / صورت آن قامت آزاده می باید کشید
در قلاشی و رندی ای دل جام می / از لب ساقی چنین آماده می باید کشید

زلم

ای نسیمی جاف زمان سر و جام مراست
با حریفان موصد باده می باید کشید

شمع رویت صفت نور تجلی دارد / بوی جان پرور زلفت دم عیسی دارد
حال مجنون گرفتار چه داند عاقل / کمرای کز همه عالم غم لیلی دارد
دلت مجروز انکار جمالت زاهد / تا به خورشید که دیده اعمی دارد
هر گدایم که گدایی ز درت حاصل شد / خاتم جام جم و ملکت کسری دارد
تا جهان هست نه دیده است و نه بیند هرگز / صورت همچو رخت کین همه معنی دارد
بی تو چیز از عالم سفلی است از آن / در سراز خجلت خشک این همه چو دارد

ای نسیمی بوصال رخ جانان برسد
آنکه در سر هوس دنیی و عقبی دارد

قاصدی کو تا بجان بیعت من دلدار او / یا هوایی کو نسیم طره یار آورد
گر بجان شیران خرمن جلوه اکبر را / نیم جانی هر کرا با شه ببازار آورد
زلف و رخ رش عیان شبنکر عاشق کا / تا با بیمان من و کفر خود اقرار آورد
قد و طلعت را بکار سینه زری اکبر / عارفی کو در خیال زلف و رخسار آورد
با لب و چشم نگارم روز آن کس که / اهل تقوی را بدورش از کی خمار آورد
چون خرامش سرو نخواهد رست چمن اوکی / تا به جنبه آنکه رو به سرو و گل بار آورد

کیست آن سرو که ما را اگذر میکند
نرگس چشمت که بر اهل نظر میکند

غرق دریای سکم عجب این کز غم تو … تشنه جان من دیده واب زر میکذرد
زیر دستان غمت را ز نبرد دستی تو … حاب چون کار جهان زیبد زر میکذرد
در دل بین که طبیب از سر حشمت ما را … خسته افکار همی سینه و در میکذرد
رمقی چون نمانده است ز بیمار غمت … قدمی رنجه کن ای دوست که در میکذرد

خبر درد دل ای دوست که آرد بر قصد
جز نسیمی که بهنکام سحر میکذرد

مست شراب عشقت با باده مست باشد … با باده مست لیکن مست الست باشد
از آنکه روی ساقی با نه شراب و ساغر … جز را بحق پرستد کو می پرست باشد
دست نکار دارم در دوست و که بریزد … دستی که بر کف او زنکونه دست باشد
از آنکه بر سر افتد زان سرو سایه روزی … چرخ بلند پیشش کوتاه و پست باشد
اسرار چشم مستش روزی که فاش کردد … بازار زاهدان را روز شکست باشد
عشقت که هست مطلق لیکن حقیقت حق … هستی ندارد آنکس با عشق هست باشد
شوق شراب و ساقی دانا که می شناسد … آن کز می حقیقت پیوسته مست باشد

هرکه از هر دو عالم برخواست همچو نسیمی
با عشق دلبرا دا دایم نشست باشد

مرا چون مست آن چشم می و ساغر نمی باید … چنین مخمور و مستی را میء دیگر نمی باید
چو من در خم همی جوشم بدین سرپرده میجوشم … ظهور کنت کنزا را جز این مظهر نمی باید
بیا ای ساقی باقی که مستان جمالت را … بغیر شمع رخسارت چراغی در نمی باید





بجز نقل لبش ما را کنون مطرب مجلس … که اهل ذوق را نقلی جز آن شکر نمی باید
اگر با زلف دلداری سر و سودا ز سر بگذر … که با سودای زلف او جز این سر نمی باید
چو شمع از آتش عشقش برافروز ای دل عاشق … که تنها در غم عشقش رخ چون زر نمی باید
مجو جز گوهر وصلش زبحر کنج ظلمات اهل … که غواصان معنی را جز این گوهر نمی باید
چو خاک آستان او مرا بالین و بستر شد … جز این بالین نمی خواهم جز این بستر نمی باید

نسیمی حرف نام خویش ازین دفتر برون آور
که نام هرکه عاشق شد درین دفتر نمی باید

مشتاق گل از سرزنش خار نترسد … حیران رخ یار ز اغیار نترسد
عیار دلاور که گذشته ز سر خویش … از طعنه نامحرم اسرار نترسد
آن سر که چو منصور زند لاف انا الحق … از خنجر خونریز و سر دار نترسد
از طالب گنجی که ز ماریست بیندیش … آن گنج گهر بود که از مار نترسد
گر بی بصری میکند انکار رموز از عشق … سهلست چه غم عاشق از انکار نترسد
در حیرتم از چشم ترکان ترک سیه دل … مستست چه مستی که ز هشیار نترسد
از عشق تو بیم سر و جان است ولیکن … ای دلبر از اینها دل عیار نترسد
عاشق شمع رخ یار چه غم از نار … پروانه دلسوخته از نار نترسد
اندیشه ندارم ز رقیبان بد اندیش … از خار جفا عاشق گلزار نترسد

در وادی عشق ایمن از آن است نسیمی
کان شیر دل از عشق جگرخوار نترسد



ماه پیرانه ز روی خورشیدم حکایت میکند … مین سخن در جان اهل طریقت میکند
گرچه مینوا هر که ریزد چشم مستت خون عاشق … زلف از روی کرم جینه بن حمایت میکند
شهر دل معمور میدارد ز عشقش و ما … لشکر نو فرش خرابیا در ولایت میکند
که فانه محرم اسرار عشق او شدن … آنکسی کو تکیه بر عقل و کفایت میکند
شکر ایام وصالت کل چه داند بلبلی … کز جفای خار نالش با حکایت میکند
هرکه مست چشم خوابت او مجرم دل … شحنه عشقش چنین بمن جنایت میکند

هست با حق در میان کعبه و دیر دوست
چون نسیمی هرکرا فضلش عنایت میکند

ماه نو چون دیدم ابروی توام آمد بیاد … چون نکه کردم بلعل روی توام آمد بیاد
طره مشکین گل دیدم سلسل بر چمن … سنبل زلفین بهنه وی توام آمد بیاد
مهراب اهب نمیخوانم بنا را باب نقار … سحر مست چشم جادوی توام آمد بیاد
از شب زلفت همی تفسیر میکرد آفتاب … قصه سودای کیسوی توام آمد بیاد
صبح از ابرو نشست او بز روز او فرخ … فکر میکردم شبی موی توام آمد بیاد
در رقیبانت کرم تیز میکردند تیغ … ساعد سیمین و بازوی توام آمد بیاد
عابدان از قبله میکفتند هریک کفته … گوشه محراب ابروی توام آمد بیاد
وصف باغ خلد میکردند با هم زاهدان … جنت آباد سر کوی توام آمد بیاد
مو رقیبان روضه میکردند وصف سلسبیل … ذوق جام لعل و کوی توام آمد بیاد
مرزا انفاس نسیمی دم ز انفاس مسیح … هر نفس جان بخش دل توام آمد بیاد



ای گل روی ترا حسن و بها باد دگر
هر گره از زلف تو نافه گشا باد دگر

چشم تو از هر طرف کرد جهانی سیه … زلف تو در هر سری کرده بپا باد دگر
خوش شود از غصه دلم گر رسد هر زمان … بر دل مجروح من از تو جفا باد دگر
باخود بالای تو هر نفس ای جان و دل … دل بتمنی مبتلا جان بیلا باد دگر

گرچه صفا میدهد صبح بعالم ولی
صبح جمال ترا هست صفا باد دگر

دولت وصل ترا یافتم در کنیک … نظر لطف خدا یافتم در کنیک
یافتم در کنیک آنچه طلب میکردم … تو چه دانی که چها یافتم در کنیک
کنیک پوشم و از خلعت شاهان دگرم … شرف این بس که ترا یافتم در کنیک
کمی ای خواجه مرا از کنیک درویش عیب … زانکه من نور خدا یافتم در کنیک

چون نسیمی کنیک درویش که از فضل اله
جنت وحدت و لقا یافتم در کنیک

باز در کوی خرابات مغان می آیم … باز آشفته تر از زلف بتان می آیم
همچو منصور انا الحق زده از غایت شوق … بر سر دار بلا نعره زنان می آیم
تا بمن کس نبرد ره بجز از نیم کس … در صدد ای پراکنده ماران می آیم
گاه چون کوه گران ثابت و ثابت قدمم … گاه چون چرخ فلک در سیران آیم
گرچه جان همه عالم منم از روی نقوش … از نسیمی سجده بکان می آیم

تا منور شد بخورشید رخ او دیده‌ام … در همه اشیا ظهور صورت او دیده‌ام
از دهان جان من ذوق دم عیسی گرفت … تا چو پسته ذوق آن شیرین دهان بشنیده‌ام
کافرم گر دیده‌ام با عشق او چیزی که هست … کو دو قبله وجه خوبش گرد دیده‌ام ام
تا کنم چون زاهد خام آرزوی خانقاه … من که در میخانه چون می سالها جوشیده‌ام
دارد از دنیی و عقبی هر کسی برگزیده
از همه دنیی و عقبی من ترا بگزیده‌ام
تا بشیرازه از لب داده جامی مرا … صد فریدون را بحشمت جام جم بخشیده‌ام
گرچه عمری بوده‌ام از سودای زلفت بیقرار … تا شدم بیمار چشم مست آرامیده‌ام
ای دلم زنجیر سودای تو هر جانانه تو … زنجیر سودا نه زنجیر است لعل زنجیده‌ام
ای قضا را افزون زرستی صورت با نگار … یک بیک بیهوده‌ام من مو بمو سنجیده‌ام
گفت حشمت ای نسیمی ار که مستی گفتمش
جام سودا از قدح در بزم ازل نوشیده‌ام

چشم ما بینای حق شد تا بحق بینا شدیم … صورت حق یافتیم آیینهٔ اشیا شدیم
چون کتاب معرفت کردیم کسب از فضل حق … عالم تعلیم علم علم الاسما شدیم
در محیط فضل او اسرار احمد گشتیم غرق … لاجرم در ملک وحدت واحد و یکتا شدیم
صورت نقش من از داد در میان روشن بود … چون بدین معنی رسیدیم از دو کل یا شدیم
چون لبر کنت کنزا تا بحق بردیم راه … همچو خورشید ازل هر ذره پیدا شدیم
ما بعقبات ازل بودیم برقافه قدم … نقل ما کردیم از آنجا این زمان پیدا شدیم

هم

نقطه‌ای که رهبر اسرار ما شد … لاجرم چون دور دایم با سر و با پاشیم
چون نسیمی یافت امروز از دو عالم کام خویش
بی نیاز از کار امروز و غم فردا شدیم

در خرابات فنا جام جمی می بایدم … محرمی همدم ندارم همدمی می بایدم
دارم از زلف پریشانش حکایتها بلی … خلوتی با مدعی با محرمی می بایدم
خشک شد لب زآتش دل در هوای روی تو … ای ز دریای فضلت شبنمی می بایدم
شادی از دو عالم جز غم روی تو نیست … زان بغم هر ساعت از عشقت غمی می بایدم
تا دل مجروح خود را کرده‌ام از سنگ غم … از سنان غمزه‌ات مرهمی می بایدم
حاصل دنیا و عقبی در حقیقت یک دمست … تا شناسم قدر این دم آدمی می بایدم
نفحهٔ روح القدس دارد نسیمی در نفس
ای که میگوید مسیح مریمی می بایدم

قصد لالای رشته یار دگر چه میکنم … قوت دلم بود غمش خون جگر چه میکنم
بر سر کوی دوست گنج نهان چو یافتم … تا بدر غنی شدم کنج دگر چه میکنم
مهر کمال مهر او کرد مرا چو کیمیا … معدن لعل و در شدم نقره و زر چه میکنم
دیدن دل ز روی او چون همه عین روشنیست … نور بصر بین قدر کحل بصر چه میکنم
از لب لعل آن صنم کام چو شهد میبرم … بی همه شهد و شکرم شهد و شکر چه میکنم
سر و دو حرف ذکر او در دهنست روز و شب … ورد زبان بغیر از آن شام و سحر چه میکنم
فضل نهاد بر سرم تاج شرف نسیمیا … اسب و قبا کجایم تاج و کمر چه میکنم



اسرار نگار

گوهر گنج حقیقت بحقیقت مائیم
نور ذات احدیتیم که در اشیائیم
گر طلبکار رضا شد و دیدار الله … از سر صدق بیایید که ما یکتائیم
گرچه در پردهٔ جسمیم جواهر پنهان … از پس پرده چو خورشید فلک پیدائیم
ما همانیم که بودیم و همان خواهیم بود … در دو عالم اگر امروز و اگر فردائیم
گر سر رشته و ما رشته یکی اند غلط … زانکه در عالم توحید همه یکتائیم
مظهر نور خدا و نفس روح الله … طور و موسی و مناجات و ید بیضائیم
زشت و زیبا همه مائیم و زیبا بر ماست … یک شناسیم اگر زشت و اگر زیبائیم
آیت معجزه و آینهٔ روح الله … دیده بردوخته از غیر و بخود بینائیم
ای که از کوی حقیقت خبری می طلبی … برتر زین باب بیا تا که در این مأوائیم
ای نسیمی چو شدی نقطه پرگار وجود
چند چون دایره چرخ جهان پیمائیم

من آن گنجم که در باطن هزاران گنج زر دارم … من آن بحرم که در باطن هزاران گوهر دارم
من آن معشوق پنهانم که سرگردان حسن خود … چو چشم دلبران عاشق بهر جانب نظر دارم
من آن مخفی پراوازم که از اقلام الوهیت … که در هر خانه برجی هزاران ماه و خور دارم
من آن عنقای لاهوتم که در کنگ آشیان تن … که ملک سفلی و اعلا همه در زیر پر دارم
سکون و جنبش شیها منم در اسفل و اعلی … چو افلاک و زمین از زد مقیم هم سفر دارم
انا الحق از من عاشق اگر ظاهر شود روزی … مرا عارف بسوزانند که منصوری بسر دارم

منم

مکن منع من ای زاهد عصا و خرقه ازرق … که از تسبیح آگاهم ز زنارت خبر دارم
بدام حلقه ذکرم چه میگوید چه میجویی … مرا در حلقه زلفش که بازار دگر دارم
حساب از من چه میگوید که ترک عشق خوبان کن … مرا این کار خط هرگز کنم عقل ار بسر دارم
جناب روی شمس الدین مرا ناموس جان آمد … نه در راه نیشه شمسم نه پروای قمر دارم
چو زلفش در سر آن دارم که سر در پای او ریزم … بیا ای جان که با زلفش سر عاشق بسر دارم
نسیمی را بفضل حق چو کام دل میسر شد
ملک را سجده فرمایم که تعلیم بشر دارم

منم آن مرغ همیشه که بر آسمان جانم … منم آن خجسته مهری که بر اوج لامکانم
منم آن سپهر دولت که برای روز حشمت … بعد آفتاب گردون رخ و سر بر آستانم
منم آن امیر دولت که همیشه سرفرازم … قمرست شحنه شب ز جلالت پاسبانم
منم آن کلام صادق که بود ز رب جلاله … منم آن کتاب ناطق که صفات خویش خوانم
منم آن همای رفعت که فراز عرش پرم … منم آن جهان معنی که برون این جهانم
منم آنکه فرق فرقد بقدم همی بسایم … منم آنکه بر دو عالم سر دست برفشانم
منم آنکه شاه ارکان کند از درم گرانی … منم آنکه مهر گردون کلهست آسمانم
منم آن لطیف ساقی که لب نگار خوشی … رخ و زلف ماهرویان بنفشه تر جانم
منم آن شکر حدیثی که بنطق چون درآیم … رخ حور می نمایم می روح می چشانم
منم آن شریف گوهر که ز معدن حیاتم … منم آن شراب کوثر که بکوی جان روانم
منم آن ز دیده غایب که همیشه در ظهورم … منم آن وجود ظاهر که ز دیده‌ها نهانم

سخن از قدیم و محدث مکن ای نسیمی اگر  کو فرق از وجه قدم که هم اینم و هم آنم

ز وجه عیسی ار نسیمی تن چو روح و جانا

منم آنکه روح روحم من آنکه جان جانم

ما مرید پیر دردی ساکن میخانه ایم  هم دم دردی کشان و ساغر و پیمانه ایم

تا می صافست و صحبت با رو کنج سر کره  بی نیاز از خانقاه و کعبه و بتخانه ایم

تا ز نور شمع رخ رنگین تاب دوست  هر نفس در آتش افتاده چون پروانه ایم

مرغ لاهوتیم و آزاد از همه کون و مکان  فارغ از سجاده و تسبیح دام و دانه ایم

باده در دانه است و دریا خانه ما  چون صدف در قعر دریا طالب دردانه ایم

ذره وار از هستی خود گشته ایم و نشان  در هوای مهر خورشید رخ جانانه ایم

نیست از دیر نسیمی تا سر سودای عشق

تا سر زلف تو زنجیرست ما دیوانه ایم

من بتوفیق خدا راه بخدا یافته‌ام  فانی از خود شده و عمر بقا یافته‌ام

در شفاخانه روح القدس از دم مسیح  خورده‌ام شربت شافی و شفا یافته‌ام

اگر از کعبه به بتخانه روم باکی نیست  که خدا را بحقیقت همه جا یافته‌ام

خاطر از محنت اغیار دل از رنج خلاص  رستگاری که ازو درد و دوا یافته‌ام

نور عشقی که بیابان دست سلاطین نرسید  از دو عالم من درویش گدا یافته‌ام

جز تو کام دگر از دو جهان نیست مرا  چکنم هر دو جهان را چو ترا یافته‌ام

شرح اوراق کتبخانه اسرار ازل  از خط و خال و رخ و زلف تو وا یافته‌ام

تم

نیستم مشتاق جنت و فردوس لقا  کز رخ جنت فردوس و لقا یافته‌ام

من گنج لامکانم اندر مکان نگنجم  برتر ز جسم و جانم در جسم و جان نگنجم

عقل و خیال انسان ره سوی من ندارد  در وهم از آن نیایم در عقل از آن نگنجم

من بحر بیکرانم صد جهت ندارم  من سیل بی نشانم در ناودان نگنجم

من نقش کاینانم من عالم صفاتم  من آفتاب ذاتم در آسمان نگنجم

من صبح روز دینم من مشرق یقینم  در بین گمان نباشد من در گمان نگنجم

بر جنت نعیمم من رحمت رحیمم  بی گوهر قدیمم در بحر و کان نگنجم

من جان جان جانم برتر ز جسم و جانم  من شاه بی نشانم زان در نشان نگنجم

من مصحف کریمم در لام قفل میم  من آیت عظیمم در شرح شان نگنجم

من سر کاف و نونم من بی چرا و چونم  خاموش و لا تحرک من در بیان نگنجم

من سفره خلیلم من نعمت جلیلم  من کاسه بهم در صبح خوان نگنجم

من منطق فصیحم من همدم مسیحم  من ترجمان وحیم در ترجمان نگنجم

من قرص آفتابم چرخست آسیابم  من لقمه بزرگم اندر دهان نگنجم

من جان ار نسیمی بی نور دم یقینی

در کش زبان ز وصفم من در زبان نگنجم

هر آن نقشی که می‌بینی بکار او نقش آنم  بهر جایی که می‌بینی در و جان او و جانم

هر آن ناظر که می‌بینی نظر در صورت او بیم  بهر خاطر که در یابی در و سریست پنهانم



منم تو نیست جان جا هم منم نوح و زمین کشتی  تو دو نفس سکم فرعون و من موسی عمرانم

دلم یونس تنم حوت و شها بحر دریا  همه عالم یکی جمله بجنبه گرچه جنبانم

سرم عرش است و پا کرسی کز آن جهت مکان شد  جگر دوزخ دلم جنت که منظور گاه جانم

همه نفس کلم گشت و نفس آمد براق ما  علیم عشق و من مدلل البرق و غوث دوانم

اماره نفس شیطانی و روح ادراک ربانی  اگر ادراک او داری بدانی هرچه میدانم

حقیقت تیغ صمصامم همه عالم غلام من  اگر عالم سگ آید کند من آن تیغ برانم

بجو هر که ز کردم بحث و ترک کردم

نشان بی نشانی بار نسیمی را

ای دهانت پسته خندان من  خاک پایت چشمه حیوان من

زلف و رخسار تو از خورشید حسن  لیلة القدر و مه تابان من

جان شیرینم فدای لعل تو  کز لب شیرین تر است از جان من

در بهشت جاودانم که هست  روضه کویت سرای بستان من

دارد و درمان من درد و تویی  ای دوای درد و درمان من

ز آتش عشق تو هر دم میرود  بر فلک دود دل بریان من

نور چشم با رخت [illegible]  ای چراغ دیده گریان من

ترسم اینجا نه بطوفان در شدست  رستخیز اشک چون باران من

دل بر آتش چون کباب افتاده است  تا غم عشق تو شد مهمان من

کفر زلفت با نسیمی در گرفت  ای رخت دین من و ایمان من

ای دل

ای دل ار پخته عشقی طمع خام مکن  همدم باده شو و جز بوی جام مکن

منزل اهل یقین کوی حبیبست ای دل  تا بمنزل نرسی یک نفس آرام مکن

از ره خویش برون رفتن هی سرد بنه  قطع این منزل و ره جز بیقین گام مکن

از ریا پاک شو از راه آلوده بیاس  شبهه دو سوسه را زهد ریا نام مکن

دو رسجه و تسبیح گذشت از راه  این یکی دانه مساز آن دگری دام مکن

چون نسیمی ادهم و چشم و لبت زنخدان  جز حدیث شکر و پسته و بادام مکن

ام دنک و دل و دین جمله مطالبت نیاز  یکجهت باش به نیا طلب نام مکن

هست چون عارضی دولت ده روزه دهر  تکیه بر دولت ده روزه ایام مکن

ای نسیمی چو برآید ز لب او کامت

همه کام رسیدی سخن از کام مکن

بیا ای کنج بیپایان چو جوهر ما را آگه کن  مس بی قیمت ما را باکسیر نظر زر کن

ز بحر گوهر جانان تو عین آب حیوانی  وجود خاک ما را حیات بخش و گوهر کن

لبالب صبحم تو با زکیسوی [illegible]  مشام قدسیان مشکین چو جانان پر ز عنبر کن

نقاب از آفتاب ای رخ برانداز ای مه بدم  برای دیده شیدا بنور خود منور کن

گر شوی چون ابر در صحرای فلک [illegible]  نوبت شاهی توانی بر فلک [illegible] زدن

دامن گوهر بدست آور ز کان معرفت  تا توانی چون صدف لاف از دل دریا زدن

تا نگردی محرم اسرار اسلام چون ملک  لاف دانش که توان بی آدم از اسلام زدن

که ترانه سر کشیدی بر فلک چون سنبله    دانه کز خاک شوانت سر بالا زدن
رنگ و بوها از حقیقت گر بدست آوردی    چون گل صد برگ بایدت خیمه بر صحرا زدن
چند باشی ای مقلد بسته ظن و گمان    درگذر زینها که نتوان تکیه بر اینها زدن
تا نگردی ترک سر اندیشه زلفش مکن    سرسری دست طلب نتوان درین سودا زدن
بگذر از دنیا و عقبی تا توانی در طریق    اشتیاق از بلندت تا بر سر دنیا زدن

ای نسیمی با مقلد سر حق ضایع مکن
از نجابت دم چه حاصل پیش نابینا زدن

گر طالب لقائی اول فنا طلب کن    وانگه فنای مطلق عین بقا طلب کن
بر طور حق چو موسی گر عاشق لقائی    بگشا دو چشم باطن و از حق لقا طلب کن
ای طالب هویت فانی شو از انیت    اینجا ببین خدا را اینجا خدا طلب کن
گر درد عشق داری وز ای درد عشقی    بر شه درد او را بهر دوا طلب کن
گشتم دل غریبم در شهر عشق شد گم    زلفش شنید و گفتا در دام ما طلب کن
آیینه صاف باید تا رو بتو نماید    آیینه را جلا ده یعنی صفا طلب کن
در ملک بی نیازی سلطان اگر است ای دل    سلطان نه و امیری وا رو گدا طلب کن

دارد دم نسیمی بوی دم مسیحا
او را است جان اگر دم این دم زما طلب کن

بگذار شرک را و بگذر موحد باش یکتا    وجود ما سلاله را بلا بگذار الا شو
سر توحید اگر داری چو یکر سودا شو    درا در حلقه زلفش چو بیکران سودا شو



مشو چون عیسی مریم بچرخ چارمین قانع    دل از جمله جهت برکن مکان بگذار و لا شو
زکنج گوهر جانان مشو در آب و گل پنهان    درین دریا چون گوهر جا را کن جاودانی شو
نباشد گوهر در لولوئی کاین بحر کمال از دل    اگر در دانه میجویی بیا در قعر دریا شو
مسیح از نفخه آدم مصور گشت و دم زد هم    تو نیز اینرا اگر خواهی بیا و همدم ما شو
رخ و زلف و خط و خالش کلام ایزد است ای دل    اگر تفسیر میخواهی ازین تنزیل بینا شو
چو هست آیینه مومن لقبال مصطفی    بیا در صورت خوبان ببین حق را و گویا شو
اگر چون موسی عمران تمنای لقا داری    جلا ده دیده دل را بحق دانا و بینا شو
چو خواهی مصحف رویش ببینی زنا دیده    چو با عقد گیسوی لیلی پا برهمن طاها شو
بچوگان سر زلفش فلک را پا در سر کن    بهرور نقطه خالش چو خالش بیسروپا شو
بعین و لام و میم ما رموز کن فکان دریاب    بقاف و حا و لام ما در اسما علی اعلا شو

نسیمی شه کن و جهل تفضیل و دو گیهان
تو نیز ار ما اگر خواهی بیا و همدم ما شو

ای راه من چرا ستم از سر گرفته    وزتیر کرده‌ام که نظر بر گرفته
ای زلف یار رخ چو ماه که روز و شب    بر فرق آفتاب رخش بر گرفته
ای شیخ جانگداز که با گریه و سوز    معلوم شد که از غم دل در گرفته
با زاهدان صومعه همراه و مکر    ای رند حق شناس که ساغر گرفته
جز اهل دار و صد انالحق چرا نشسته    ای آنکه راه مسجد و منبر گرفته
روی زمین چو ابر بهاری نسیمیا    از آب دیده در دروگوهر گرفته



زلف را بر روی خود جا میکنی
غارت جان و دل ما میکنی

میبری ای غمزه چشم پر خمار    سالکان را مست سودا میکنی
در جهان از زلف و رخسار آتشی    هر زمان صد فتنه پیدا میکنی
کرده آیینه ما را روبرو    صورت خود را تماشا میکنی
پرده بر میداری از رخ نگو    گنج حق را آشکارا میکنی
گوشه گیران مرقع پوش را    سر برهنه عشق و سودا میکنی

ای نسیمی از دم روح القدس
مردگان را حشر و احیا میکنی

گوهر دریای وحدت آدم است ای آدمی    گر چه آدم سر اسما را بداند آدمی
جان اگر خوانم ترا یارب ببین معنی که    گر بتحقیق میدانم که جان عالمی
زنده باقی شو از سودای نطق لایزال    ای که با نطق و لطق عیسی صاحب دمی
گر ببینی صورت خود را زروی معرفت    روشنت گردد که هم جمشید و هم جام جمی
گر هدایت یابی از نعمت علم الکتاب    آن سلیمانی که اسم اعظمش را خاتمی
چونکه فرعونانه و نمرود رو دجالیت    هم خلیلی و هم کلیمی و هم مسیح مریمی
در رخ خوبان که هست آیینه گیتی نمای    صورت حق را بچشم جان ببین گر محرمی
از خیال من و کم این شود آلوده پاک    ناکه در کلام آن بشر کیست پاکی
ای نسیمی وقت آن شد کز دم روح القدس    نفخه جان صور اسرافیل در عالم دمی

دولت

وصال عمر جاوید است و بخت سرمد فیروز
مبارک صبح و شام آنکه شد وصل تو روزش روز

بیا ای رشک ماه و خورشید با ما بروز آور    که داد آوازه اندیشه زلفت شبم را صورت روز
مکن دعوت بلب خیزی و تسبیح از خود ما را    که ذکر ما بود جام می و رود ما شبانروز
شب هجران بپایان رفت و روز وصل ما آمد    بیا ای غمزه فردا اگر مشتاق امروز
کند شمع از غیرت هر سر از آن آرد    نباشد اهل جنت را بجز شیطان بدآموز
بیاور همدم رندان و در آتش ما رو    زنور جان اگر خواهی که شمع دل برافروز
زچنگ آواز تسبیح بیابد چون بگوش جان    چو دعوی وفا داری بجان خویش آگه سوز
مرو صد اکنون نوش که خوبان مرو تیغ    رخ با آن رنجان ببین که چشم از غیر بردوز
الا ای ساقی خلوت بزن با من دم از عشرت    که حق داد از لب خوبان مرا هر عید و نوروز

رخ از خاک سرکوش متاب ار عاشق سینه
نسیمی وار اگر خواهی که بخت و دولت افروز

یارب ای سرو قد امشب در کنارم گستر    وه رخ خود بمن امروز بار گستر
صبر و آرام از دلم بردی و رفتی از نظر    ای قرار جان و دل صبر و قرار گستر
برده دامن ز دست زور کار نخست من    ای نگار رخ بدست روزگار گستر
جامه در خون میزنه بی لعلت امشب دیده‌ام    ای ز رنگین روان دفع خمار گستر
ای به تیر غمزه ابروی کماندارت مرا    کرده قربان پیش چشم آخر شکار گستر
میکنم هر دم بخون رخساره با رنگ نگار    ای بصورت فتنه عالم نگار گستر

خاربودار توام زد انیش غم در جگر — ای گل بر آب می نسرین عذار گستر
ای ابلغ مجت خون خلقی بر بخشد — دار دوری درد دل اشنه وار گستر
با لبت لولوی تر میارم از مرکان کنک — ای صدف پاکیزه در شاهوار گستر

ای مطلع خوبان زرخ ماه تمامت — بر خواسته شور فغان بیت قیامت
در درد ره غمه نابود هیچ لدمت — ما یم و غم عشق تو و کنج ملامت
کم کرده ز بی خویشتنی راه سلامت
سودای تو بر کویم که چه ماهی است — با هندوی زلفت چه سیاهی است
ای مردم چشمت که سیاهیست — شهلایت برازنده و راهیست
برای سفر کردن زده در اقامت
حاصل ز دو عالم چو غم عشق تو دارم — جز تخم غم عشق تو در سینه چه کارم
ای سرو کله دار سمنبر ز کنارم — دفتر و سپیدار که دست از تو بدارم
دست من و دامان تو تا روز قیامت
می چون بدر کعبه مقصود رسیدم — از قطره وا رستم و از راه رسیدم
باید کم لنج بران جنت کشیدم — می سینه رفیقان مراقب نشنیدم
زانو شده اما جگر تیر ملامت
ای همنشین لباس عسل لیش — زان غم که خود مینه از ذوق جنس



بگذر ز سر خرقه و سجاده و سرپوش — کالکین که بصحبت ز عزیزان بکند گوش
بسیار سخا به سرگشت ندامت
کز طالب آنکه بیاید ز تو نامی — از خانه ناموس بدر نه قدمی کامی
قربان شود شنو زلب یار کلامی — عیار چو منصور شود بر همه کامی
آنست که بردار کشندش لعلامت
گر در چمن از سرو سهی ماه برآرد — هیهات که چون سرو تو دلخواه برآرد
زان آه نسیم سحرگاه برآرد — هر کو که جلال از غم دل آه برآرد
سکان سموات بنالند تمامت
ما مظهر ذات کبریائیم — ما جام جم جهان نمائیم
ای تشنه بیا که در حقیقت — ما آب حیات جان فزائیم
ای در غلط از ره دو بینی — آیا تو کی و ما کجائیم
معلوم شود که غیر حق نیست — از چهره نقاب اگر کشائیم
ما را عدم و فنا نباشد — زانرو که عالم بقائیم
ای طالب صورت خدائی — چون بگذر از وجود ما خدائیم
شاهنشه عالمیم اگر چه — در کشور ستر گدائیم
زلفت چو دلیل ماست آری — در سایه دولت همائیم
ظاهر نشود آفتاب وحدت — از مشرق غیب اگر برائیم
در عالم بیچرا و بیچون — بیچون و چگونه و چرائیم



ای خواب اگر تو شمس دین — از روی حقیقت انجم مائیم
روح القدسیم و اسم اعظم
روحی که دمیده شد در آدم
ای سایه روح پرور ما — لعل تو شراب کوثر ما
رخسار تو آفتاب عالم — گفتار تو شهد و شکر ما
سودای دراز گشت بر کتا — زلف تو نهاده در سر ما
فردوس و نعیم جاودان هست — با وصل خود تو در خور ما
در ظلمت آفرینش آمد — خورشید رخ تو رهبر ما
که دل بر ما قرار گیرد — تا هست رخ تو دلبر ما
ای نقش هست هیچ صورت — جز روی تو در برابر ما
در بحر محیط عشقت ای جان — پرورده شده است گوهر ما
از مهر تو گشت قلب ما زر — شایسته سکه شه زند ما
ای مصحف بخت و نقش دولت — مسعود شد از تو اختر ما
ای جوهر آن دری معنی — نشناخته تو جوهر ما
روح القدسیم و اسم اعظم
روحی که دمیده شد در آدم
ای گوهر کنج لامکان نا — جانانه جان و جان جانا
در صورت نطق آشکارا — در با طن اگر چه بس نهانا



ای عین ز شد ظهور اشیا — ای گوهر لامکانی چه کانا
جانانه جهان و جسم وجود — هر چیز که بود و هست آنا
بر لوح وجود اگرچه حرف — آن نقطه تو که در میانا
چون رخ نقاب گذاری از رخ — بی پرده شد آب زنده کانا
ای مرسی مغربیا رها کن — بحث از تو و لن ترانا
اشیا همه ناطقند و گویا — لیکن بزبان بی زبانا
بگذر ز خود و ببین خدا را — گفت نشان بی نشانا
فانی شود در بقا وطن ساز — ای طالب عمر جاودانا
روح القدسیم و اسم اعظم
روحی که دمیده شد در آدم
خورشید حجاب ما عیان شد — زان ظلمت شرک و شک نهان شد
انوار تجلیات حسنش — بر ذره خاک و ذره جان شد
بر جسم رمیم چون نظر کرد — او زنده بحی جاودان شد
بنمود بهر که چهره خویش — از شک بر هید و بی گمان شد
هر ذره که شد قبول فیضش — مقبول زمین و آسمان شد
چشمی که شد از رخش منور — بینا بجمال غیب دان شد
از لفظ و حروف خط و خالش — اسرار کلام حق بیان شد
تنزیل کتاب و صورت آد — تفسیر حقایق جهان شد

صفات ذات مصحف جلالش | مفتاح رموز کن فکانش
آن دل که زنت ز وصل او خفت | کم گشت ز خویش و با نشانش
چون قدرت و نطق و صورت او | امری که محقق است از آنش

روح القدسیم و اسم اعظم
نه وحی که دمیده شد در آدم

شد گنج نهان ما هویدا | گنجی که از او غنی شد اشیا
گنجی که عطا رسید از او داد | با قوت کوه و در دریا
گنجی که زکاف و نون او شد | ترکیب وجود عالم اینجا
گنجی که از او شه آشکارا | امروز دهد بپرده در فردا
گنجی که نصیب هر که شد او | در جنت جاودان خدا را
ای صورت خیر لنبه در دلها | سهو و غلط تو هست از اینجا
در ظاهر و باطن دو عالم | دائم همه نهان و پیدا
ای خبر از جهان وحدت | بگذر ز دوئی و باش یکتا
ای مفلس اگر بگنج همت | خواهی که شوی بصیر و بینا
قطع نظر از وجود خود کن | از نفی و ثبت لا و الا
تا بر تو چو آفتاب مشرق | روشن شود آیتی

روح القدسیم و اسم اعظم
روحی که دمیده شد در آدم

---

زهی تو حاکم عدل و جهان ترا محکوم | زهی بحکم تو گردن نهاده چرخ ظلوم
فکنده صیت تو در گوش روزگار طنین | کشیده رای تو بر روی روزگار رقوم
همی فروزد از تو چهار بالش شرع | چراغ آفتاب ز چرخ و چراغ آسمان ز نجوم
جواب تو ندهد آرزو مگر لبیک | خطاب تو نکند آسمان مگر مخدوم
که نواختن خاص و عام خورشیدی | که کوه و ذره نماند ز جود تو محروم
سرای حاتم طائی و عدل نوشروان | عبارتیست کز آن نام تو شود مفهوم
چنین که قاعدهٔ عدل تو در این کشور | نهاد شاهین مر کبک را ده و مرسوم
همی در آتش بگریستی بحکم تو در | اگر نه نقش بحبش راست میشود بحکم
چه نقص جاه ترا اگر کسی مخالف شد | چه عیب گل را اگر زو حذر کند مزکوم
کسی که | چو نای زود بود ریسمانش در حلقوم
نعوذ بالله اگر تو درا بروآری چین | ز سهم هیبت تو زلزله فتد در روم
خدای عز و جل کرد قسمت روزی | ولی ز کلک تو شد صرف در بی مقسوم
بچرخ فرما زین پس چه خدمتی باشد | از آنکه چرخ ترا خادمیست یک خدوم
ستایش تو چه کار است تا بدولت تو | سخن بمدح تو بی من نمیشود منظوم
همیشه تا که نباشد بطبع آب آتش | همیشه تا که نباشد بطبع شهد زقوم
زمانه آن کسی کت بود ز جمع خدم | سپهر خصم کسی کت بود ز جمع خصوم
جهان مسخر و گردون مطیع بخت بکام | خدای یار و ملک داعی و فلک مخدوم

ای محرم خانه حرم
وی محرم کعبه معظم
ای در عمره حج [illegible]
وی در عرفات [illegible]
[illegible]

---



بس کرده منازل بیابان | خوش کرده تجرع دمادم
در هر دو سه کار پنج شش بار | ده قصه هفت خوان رستم
از شوق مواقف مقدس | وز عشق مشاهد مکرم
دل کرده فدای درد و جان نیز | زر کرده نثار راه و سر هم
با لطف تو چون نسیم جان بخش | انفاس سموم آتشین دم
از ریگ روان روان همی کرد | فرقدم تو چشمهٔ زمزم
عریان شده کعبت بین کردار | پوشیده چو کعبه بود دانم
زهره ز سماع وجد و لیت تنگ | بر چرخ کشیده زیر و بم
فرمان ترا عمل همیشه اند | جبریل از این بلند طارم
که در دل کعبه چون سویدا | که گشته سواد عین زمزم
خوش خوش بزبان حال گویان | در روی تو کعبه خیر مقدم
خندان خندان حجر همی گفت | کی هم سفرم خیر مقدم
بر کعبه حجر سواد عین است | روشن شده زو فضای عالم
بد کعبه از آن سواد بی خم | ذات تو شد سواد اعظم
بر روضه چو تو سلام کردی | زو قبت فلک بخدمت خم
شد چشم شریعت از تو روشن | شد جان نبوت از تو خرم
آورده نثار حضرت را | ارواح ملائکه دمادم
از گنج لیغفر لک الله | من ذنبک تقدم

بلی

[illegible]
از چون تو خلف [illegible]
[illegible]
[illegible]
ای از وجود تو [illegible]
[illegible]

---



گر بود از روزگار مهلتم اکنون | بعضی از آن شکر نعمت بگذارم
حرز تو بر قرص آفتاب نویسم | نام تو بر روی روزگار نگارم
تا بزنم بندگی کنم چو مسیحم | مهر تو را پیر مهر باز سپارم
من کیم آخر درم خریدهٔ مدحت | داده بها بخشش تو چندین بارم
هر که بر انگشت گیرم آنچه تو دادی | عاجز گردد همین یمین و یسارم
از تو چو کعبه در اطلس است سرایم | وز تو چو معدن پر از زر است کنارم
داده ز خود گر سپهر باز ستاند | غم نخورم گر همین نشسته ببارم
ور حدثان سپهر تاختن آرد | سایهٔ دهلیز تو بس است حصارم
حرص ثنای تو کرد شاعرم ار نه | شعر بدی پیش تو نه شعر شعارم
آرزویم میکند که از سر اخلاص | مدح تو باشد هر آن نفس که برآرم
لیک ز بیم سخای بیهده تحبشت | پیش تو خود نام شعر برد نیارم
فخر بخاک در تو آرم ار چه | از همه وار آفتاب آید عارم
می نزنم لاف تو محک جهان | نیک شناسی که من تمام عیارم
در بدرم می روی چو سایه و خورشید | زانکه از این شاعر گسسته مهارم
گرد خسیسان نگردم ارچه خسیسم | تخم طمع در زمین شوره نکارم
ابرم و جز گرد بحر منت طوام | هر خم و جز گرد خطبه منت ندارم
پای چو گل بر بساط نیز بهنم | ور چه تهی دست همچو شاخ چنارم
ور تو کنی امتحان من بگو شعر | پیش تو [illegible] سپهر بخارم

[illegible]
[illegible]

منم آن کس که سخن را شده شهر
منم آن کس که جهان را ظفر
منم آن کس که زمین را بدر
منم آن کس که نه زو هر سو سفر
یک یک از نسخ بود ارسته و نخته
همه از عقول او شده شده بمهر
همه از افلاک کزیده سه نظر
از زر یاره و نور است و نظر
لعل باشد ز دیده نکار و نظر
ز سیم کس باشد طمع
پیچیدن کس باشد شیفتم
خلف است که در پی شرم سرات
خلف است که من را ظفر
خلف است که این مرج کان
بسکه در من نکته از دمیل دم
کاغذ بن جامه از از جیل در من

ای به دولت مسند تو دین و دولت را نظام — وی بکلکت و خاتم تو شرع و ملت را قوام
ای شده حکم تو مطلق در دماء و در فروج — وی شده امر تو نافذ در حلال و در حرام
صبح اگر خواهد که پیغمبر تو گیرد زند — گو بزن بهرام چرخ از بهر آن دارد حسام
گر مجسم کرده‌ای رای تو چون خورشید تیغ — عقل فرمان نکردی کان کند است این کیام
از نهیب گوهر کون کلک تیغ آرای تو — تیغ ظلم و فتنه شد زنگار خورده در نیام
بر بیاض کاغذ آن تحریر خط اشرف — غره‌ها هست و بر وی طره‌ها تلف شام
دیگران گر محترم از صدر و مسند گشته‌اند — صدر و مسند زاحترامت یافت این احترام
وانمود این خاصیت او دیت در طبع ملک — این تواضع کردن تو زانکه بنیان احتشام
حکمت تقدیر ایزد هست آغاز از کراف — دین و دولت با بدست حکم تو دادن زمام
چون باستحقاق داری لاجرم مانده چنین — دولت تو مستقیم و حشمت تو مستدام
آرزو از خوان جود تو میخورد نانی بامن — فتنه در ایام عدلت میکند خوابی بکام
از برای نوبتی قدر تو هر شب فلک — از کواکب ادهم شب را کند زرین ستام
حق تعالی چون کند اظهار قدرت این چنین — عالمی در زیر یک ذراعه بنماید تمام
گر چو سوزن ده زبان گردد بمدحت عقل کل — هم بشرح جزوی از مدح تو ننماید قیام
شکر ایزد را که استغفار لازم بایدم — ور چه زنگونه کنم مدح تو عمری بردوام
شاعرانه می‌نگویم جاودان مان در جهان — زانکه جاویدان نماند جز که حی لاینام
این همی گویم که این اقبال و این دولت چنین — متصل بادا بعز آن جهانی والسلام

کوه را مانم بهنگام وقار — از چه چون ذره چنین مستخفم
سالها شد که یکی میجویم — عمر بگذشت و نیامد بکفم
ضایع اندر وطن خویش چنانک — مشک در نافه و در در صدفم
نارسیده ز سر گشته تمام — راست همچون مه در منتصفم
با همه کس چو الف راست روم — لاجرم دست تهی چون الفم
کج رواست این فلک چون خرچنگ — سر فرو برده از آن چون کشفم
من که بیقدر میان سخنم — همچو در عقد جواهر خزفم
ملکا عقده‌ام بافته — زان بکسل تره داری چیفم
پیش از این دم مده ار نای نیم — پیش از این دست مزن گر نه دفم
خود گرفتم که خر بی‌ذنبم — آخر آخر چه شدی بی علفم
قدر من می‌نشناسی تو مگر — که بود از تو بدل بر کلفم
همکس را نشدم پیرو مال — که خود این است بس است از شرفم
این چه نازاست که من میخواهم — خود ندانم که چه گویم خرفم
من کیم در همه عالم و چه — یا که بر دوسند اصل و سلفم
نه امامی‌ام و نه پیشروی — نه رئیسی و نه صاحب طرفم
نه میان علما در محفل — هیچ و بدانست زبی صدر و صفم
پیش از این گر کونه نکنم — شاعری با طمعی محترفم
هنر من همه آنست که من — بر در صدر جهان معتکفم

پای بر چرخ نهم زانکه بود
صدر رکن الدین اندر کنفم

اندیشه دل دراز می‌بینم
رخ خود در درد باز می‌بینم
بر بود فلک امید من بر کل
بر بسکه جو نیاز می‌بینم
بر جا که ستمگر است و خونخوار
بر دوش نشیب و فراز می‌بینم
بر عرصه خاک مهره‌ای طمع
در ششدره بی‌نیاز می‌بینم
نظم از پی از عجوز دستان
پی از پی آن کار زنی بینم



من بدانش نه من جامی صفت
زاختراع و بیت انسی گیر
من نه بدین حجت بار جهد چشم
من نه بر سیم و طعنه ای جوی گیر
من ز نثر چو نثر نانی چیام
من نه بر علت اول کیم
شیعه‌ای زاده زبیت قدر زرگری
این همه چیز برای بعلی کیم
گر ز بر بسته بنده زنده بردیم
یکی دین من در همه دینی کیم

بر من که برهنه‌تر ز سیرم غم — ده توشده چون پیاز می‌بینم
در کفه روزگار ناموزون — سرهای تهی فراز می‌بینم
شمع هنرم نکشته زاراک — زافسرد خشش گداز می‌بینم
از نعمت آن بروزه می‌باشم — کش طاعت چون نمازی می‌بینم
از خوان کسی چه چشم بتوان داشت — کش گرسنه تر ز آز می‌بینم
زین سگ صفتان ادمی صورت — او لیتر احتراز می‌بینم
هم وعده ایشان خلاف میدانم — هم گفته ایشان مجاز می‌بینم
این در که ز بخل باز کردستند — هرگز نشود فراز می‌بینم
من این همه شعبده که می‌بینی — زان مهره حقه باز می‌بینم

من ز جمع شاعران یاری کیم — من ز لاف دانش و دعوی کیم
من ز نثر پاک چون نثره چه‌ام — ز نظم شعر چون شعری کیم
هر زمان گویم که شعر من چنین — من از این دعوی بمعنی کیم
گویم از من زنده شد شخص سخن — من نه نفخ صور و نه عیسی کیم
من ید بیضا نمایم در هنر — ای مسلمانان من از موسی کیم
طعنها در شعر استادان زنم — من بدین دانش به استهزا کیم
چیست این باد بروت و جاه‌جوی — سیم دارم فاضلم آری کیم
من فراز توده اغبر چه‌ام — من بزیر قبه اعلی کیم

منم آن کس که عقل را جانم
منم آن کس که روح را بانم
منم آن کس که روح را صدکیم
مجلس روح را ودستانم
بزم دل را بهار دستانم

دعوی فضل را چو معنیم — معنی عقل را چو برهانم
نثر را نو شکفته بستانم — نظم را دسته بسته ریحانم
دفتر فضل را چو فهرستم — نامه عقل را چو عنوانم
دیده عقل و شرع را نورم — گوهر نظم و نثر را کانم
بحر علمم که واسع الرحمم — کوه حلمم که ثابت ارکانم
از بلندی قدر و پستی جای — آفتابی ببرج میزانم
گر چه از ساز عیش بی‌برگم — وز نوا بلبل خوش الحانم
عیب خود پیش از این نمیدانم — که نه از خطه خراسانم
گر نه ابرم چه از پی طمعی — بر خس و خاک گوهر افشانم
در ره حرص تنگ‌حوصله‌ام — در قناعت فراخ میدانم
بحر و کانم از آن همی خیزد — از دل و دیده لعل و مرجانم
ورنه باللّه که گاه نظم سخن — که عنان از فلک بگردانم
با چنین معطیان و ممدوحان — شکر حق را که صنعتی دانم
ای بسا غبطت از زبان بودی — حامل آسیای دندانم
بعد ایزد که واهب الرزق است — این سه انگشت میدهد نانم
مدح انگشت خویش خواهم گفت — زانکه من زیر دست ایشانم
چه عجب گر بدین سخن که مراست — حسدی میبرند اقرانم
شاعرم من نه ساحرم مه نه — پس چه بین سر لطف یزدانم

ور بود اگر ز زندگی شرف
باد کرده و شنیده دیدار هم
راه از این لاف زارزد بیهوده
راستی شعرگران چه غم
کاین چنین و من چو نان
چیزی از این من فلان و بهمان غم
از من این احوال کسی بکند
ور بخود اعتنی و بیعی غم
حکیم چنین نماند محمود
مدح بر خود شدن نمی‌خواهم
ور نه معلوم مرکز نشد
مرد تا زارزغای کشتی ام
پای بر سر ورای یا دم
پیل دوران خصم چوگانم

همچو شخصی کاشنه بروح — در کف روزگار حیرانم
گاه خندان چو شمع مبکرم — گاه گریان چو ابر خندانم
سینه چارمیخ طبعم ازان — خسته نه سپهر گردانم
حال من هیچ درنگیرد نظم — در چه بر اهل نظم سلطانم
شکم از طعام خالی نانم — لاجرم هیچو چنگ نالانم
همه احوال خویشتن گفتم — چون نگفتم که از صفاهانم
اینچنین خواجگان دون همت — که همی گفت نام شما نم
تا دل اندر مدیحشان بستم — بگفت نیستی کرد کانم
لقمه و خرقه ایست مقصودم — من بدین قدر آخر ارزانم
حاش لله که من بدین طبعم — سگ به از من کزین سخن مانم
من همین طمع این جزال لفظ — راست مسعود سعد سلمانم

چه شد که عالم معنی خراب می بینم — چه شد که ماه کرم در حجاب می بینم
چه شد که با همه کس اضطراری بانم — چه که با همه این اضطراب می بینم
ز سوک طوطی شکر این الفاظ — جهان سیاه چو پر غراب می بینم
دریغ خنجر مشکل گشای فضل نمای — که فارغش ز سؤال و جواب می بینم
دریغ عالم امید را که ناگاهان — ز سیل قهر خراب و یباب می بینم
دریغ بحر هنرها جمال دین محمود — که از سموم اجل چون سراب می بینم

چوزه

چو دزه کردند اهل هنر پراکنده — ز بعد مرگ تو چون آفتاب می بینم
برانده چون مجره ز آب دیده فلک — در اشک انور ستاره حباب می بینم
ز مرگ تست که این خیمه معلق را — شکسته ماه و گسسته طناب می بینم
چو بازوی نماند جهان و جان هر دو — بزرگ هر دو بگفتن صواب می بینم
لعاب کرم بیفشاند و خون نافه بریست — ازین بریشم و زان مشک ناب می بینم
اجل خجل شد ازین و فلک پشیمان — میان هر دو ازین رو عتاب می بینم
مراثت مجالا مروت که در مصیبت تو — ز دیده اثر فتح باب می بینم
بدست مردمک دیده پر ز خون چو چشم — بیاد روی تو چون شراب می بینم
ز سرخی که که صبح و شام در شفقست — نگین شده رخ گردون خضاب
ز شرم کرده خجل چرخ راز این بر سر — دو دست عقرب بیچون ذباب می
ز خون دیده دل سنگ لعل می یابم — ز آه دل جگر شب کباب می بینم
چرا ز مرگ تو شادان دشمنت گر عمر — فلک همه را زین حساب می بینم
عنان آز بدست نیاز باید داد — که مکرمت را با در رکاب می بینم
ببین که با همه محنت بدین خجسته دلم — که یادگاراران گل گلاب می بینم
امید دارم کز قدر یکدر و زافران — ازانکه هر تیغ از قراب می بینم
همیشه خصمش مقهور باد و دوستش — چنین بود که مستجاب می بینم

شکست گونه باغ از نهیب باد خزان — برد باد خزان برگ شاخ و رنگ رزان



که چون درست مطلس شدست برگ درخت — که چون سپیکه نقره است روی ابر دمان
وگرنه سیمگری داند ابر از چه سبب — همی فشاند نقره چو سوسن سوهان
کلاه لاله کر بود و تاج نرگس کو — قبای غنچه که برکنده پاره کرد چنان
درخت از چه برهنه نشست در دی — که در تموز همی داشت جامه الوان
چو خنده آید از زعفران چه معنی کار — ز زعفران که بباغست میشود گریان
عجب نباشد اگر خشک گشت شاخ درخت — که چون نمک همه کافور می نهد رخزان
مگر ز سرگشته است وی چرخ گرد — مگر ز برف ببسته است راه کاهکشان
ببین که ماه ز سرما چگونه می لرزد — ببین که پروین برهم همی نهد دندان
بحکم که اندر نشین ز باد اکنون — بخواه آتش و برافروز چون هرین خندان
مهیب شده و سرافراز و تند و گردنکش — لهیب و بد دل و بی تاب و سرکش و خفقان
لطیف چون نازک دلی سبک روحی — که مرکب و همه ساله بود ز خواب گران
زمانه سیرت و گردون نهیب و دریا جوش — زمان گداز و زمین فعل و آسمان جولان
چو آفتاب جهان سوز و همچو اختر تیغ — چو روزگار رجوع و چو چرخ سیر مکان
چو برف تیغ زن و چون اثیر — چو ابر سوی هوا سرکش و چو باد دوان
درخت افکن و خاراگداز و آهن برز — سپهر گردش و گردون بکن
اساس دوزخ نمرود و باغ ابراهیم — دلیل منزل کلیم موسی عمران
چه کوه کوه عقیق و چه توده توده زر — چه پاره پاره روح و چه رشته رشته جان
بود حرارت و صفراست مستولی — ولیکن آنکه مرا در اسپاه گشت زبان

نظر

بشکل همچو درختی فروغ او همه برگ — بشبه همچو نو جهت اصلش از مرجان
نشان معجز موسی همی دهد از جوش — که از نخست عصا بود و پس شود ثعبان
پدید از و شده عشق و عیار هر دو بیار — عیان ازاد شده نرد و بیل هر فرمان
گهی چو تیغ که آهن بود نیام او را — گهی چو لعل که در سنگ باشدش زندان
شعاع جرم لطیفش سنان ظلمت در — مثال جان فرشته است در تن شیطان
ز سرکشی سوی بالا کند همیشه سفر — عجب مدار که زاهر بود برادر خفقان
چو از هر آنچه خورد مست پیش زنده شود — عجیبتر آنکه ز خوردن نمی شود عطشان
بگرد عارض نور اندرش پراکم دود — چو زلف نافه بر گرد عارض خوبان
چو سندر سین شاخی نماند در حرکت — چو گرد باکون گوی زلزله جنبان
لطیف گرم و سیاه جسد چون خورشید — بچهره زرد و بجامه سیاه چون اعیان
بفعل همچو سپهر اندرو مضرت و نفع — بجرم همچو مه اندر فزون و نقصان
گهی چو دونی افتاده بود در تونی — گهی چو شاهی در صف صفه سلطان
دران که بجاید ز خویشتن یاقوت — بدان هنر بتابنده عقد و خسروبان
گهی ز دود سیاهی چو زنگ اندر تیغ — گهی ز تیزی حدت چو آب در سنان
غرور داد و مرا بلیس را که تا خبر — غلام داده سیاوش را که پیمان
برنگ همچو گلست و بیشه خار خورد — بشبه هست چو لعل و لیک سرتا نون
از او نعامه تنقل کند بصحرا بر — و زو سمندر رقص آورد بمیدان سنان
همیشه در تب لرزانست خویشتن بدرست — ازان سبب که مراو را حافیت زبان

هزار پاره شده پیرهن بر آن تن زرد
چنانکه بر تن بیمار جامه خلقان

کهی ز آهن صحنی کند ولی سقف
پر از دریچه و روزن چو خانه ویران

ز پنجره رخ رخشان او بدان ماند
که هست روی بتی از دریچه تابان

که از قناعت سازد غذای خویش از چه
گهی ز حرص و شره کرده لقمه گوه گران

مگر که صنعت اکسیر نیک می داند
ز لیس قراضه که بیرون فتد از او دندان

ز کیمیاست زر او ولی بدین معنی
که چون ز بوته برون شد از او نماند آن

زده است باد راو و بپرسش بگو سه
پدید گشته از آن بوسه در دهان لبسان

بر او حالی و در مسند سیاه نشست
چنانکه خواجه از او کان صدر جهان

بزرگ مفتی اسلام رکن دین مسعود
که مثل او ننماید بکلک بعد دوران

زمانه فضل و زمین حلم و آسمان رفعت
قضا نفاذ و قدر قدرت و ستاره توان

بلند همت صدری که با سخای کفش
نماند درویش اندر جهان کسی چو کان

گران رکابا از حلم او گرفت زمین
سبک عنانا از خوی او گرفت زمان

تو آنکه نام تو گشته است زینت دفتر
تو آنکه مدح تو گشته است زیور دیوان

خجل شده است ز ردی تو شعله خورشید
نهان شده است ز رای تو چشمه حیوان

شده است عدل تو مرهم ظلم را پیکان
شده است جود تو مر درد فقر را درمان

نسیم لطف تو بر دوست رایت دولت
سموم قهر تو بر خصم آیت خذلان

کمینه شعله ز رای تو چشمه خورشید
کمینه پایه ز قدر تو تارک کیوان

زمین بلرزد بر خویشتن اگر تو کنی
فلک نماند بر جا اگر تو گویی مان

مطاع

مکارمت ز شمار ازل برون ز قیاس
بزرگیت چو صفات قدیم برون ز مکان

ترا است خاصیت چه در همه عالم
چنانکه قوت فطنت در حق انسان

ضمیر روشن تو یک یک همی خواند
هر آنچه هست پس پرده های غیب نهان

شده است نام تو بر دفتر کرم فهرست
شده است مهر تو بر نامه سخا عنوان

از این سخن بگذر چند گویم چو ...
حدیث بهره دهر او زیره و کران

همی خری سخن خویشتن ز من بجا
چنین گشته صدر اکابر و اعیان

ز بحر قطره دهد ابر و آن قطره
گهر همی گردد باز از بر عمان

همای همت ار سایه افکند بر من
بمن همت تو بگذرم من از اقران

همیشه رونق مرحی و روح ممدوحان
اگر ز ... بچنین و گر گشته احسان

نسب ز ممدوح آرند شاعران ورنه
نسب چو دارد خاقانی جز از خاقان

بروزگار تو ... عجب همی دارم
که بر امید رهی راه می زنند ...

چو من ده دیوان آراستم به مدحت تو
چرا است نام من اندر جریده نسیان

روا بود ز بداین ...
... رنگ آورد ...

زهی بعدل تو اقلیم شرع آبادان
ز ترشح کلک تو اجزای روزگار روان

جلال ملت قطب هدی ضیغه حق
امام بر حق و سلطان شرع و صدر جهان

ستاره جنبش و خورشید رای گردون قدر
سحاب بخشش و دریا دل و سپهر مکان

سکنه چه تو ... صاحب اکبر
برده لطف ز تحقیق چشمه حیوان



زهی زمانه ترا زیر پای همچو رکاب
زهی سپهر ترا زیر دست همچو عنان

نهیب عدل تو بر جان ظالمان چنانکه
ز چشم شاهین پیداست جفت برقان

بخت دست زمانه راضیان روزی کرد
پس ... طبیعت پدید گشت وان

رفیع رای تو با من تغیری دارد
به تهمتی که مرا بست ... ناوان

نبوده ام چو قلم سرسبک بحضرت تو
چو تیره بهر چه ... کران

بدان خدای که در کارگاه قدرت شاد
نور ظلمت ... 

بآدمی که ازل ابر و تقدم رفت
بآخری که از و قاصر است جاویدان

بافد همه سنج و بناظر همه بین
بواهب همه بخش و بعالم همه دان

بسمع انکه نفخ صور در دل خاک
زپای مورچه لنگ نشود بر جان

بفر او که ... در دهان ...
بعلم او که شمرده است قطره باران

به قوتی که در او ثابت هفت اقلیم
بقدرتی که بر او قابلیت ...

بدان بقا که نباشد فنا ...
بدان کمال که نبود ورای و نقصان

به عفو او که ... سرکشی
به قهر او که از و طاعت است گردان

بفر عالم امر و بجنس شاه خلق
بفضل قوت نطق و بنور شمع بیان

به عقد عهد الست و باعتقاد دهی
بامر سلطنت کن بانقیاد فکان

بعرش و حامل عرش و شرع و صاحب شرع
بعقل و الهم عقل و بروح مبدع آن

بقرب او ادنی و بسر ما اوحی
بلطف کرمنا در فریت انسان

بلطف صنعت یحیی العظام و هی رمیم
بقهر صاعقه کل من علیها فان

بمهمان حواس و بکار زبان جبال
بکوثر آل داغ و بز جهان زمان

بجور ده کاری فکر و فلک سواری وهم
بیکدلی یقین و به بهروی کمان

بقدر جنبش چرخ و بنفع تابش مهر
بنور دیده عقل و بعز جوهر جان

بنکهت دم باد و بخنده لب برق
بلطف کف و ... دلکان

بامتزاج طبایع با اختلاط مراد
باتفاق عناصر با خلاف زمان

بحقه بازی چرخ بهره وزدی صبح
بخیر که قضا و بجا که دوران

به سیاری نصرت بپایمردی بخت
به پردلی ز کل با عتماد امان

بسرخ روی شرم و بسبز روی عقل
بزرد روی ترس سیه دلی عصیان

بعزم تیز رکاب و بوهم دور اندیش
بحلم سست عنان و بخشم سخت کمان

بحسن عاقبت صبر و مایه تقوی
بیمن حاصل عدل و نتیجه احسان

بدوستروی مال و بهم نشینی عمر
بخوش حریفی علم و بهمرهی روان

بجل پذیری شرع و ... تنی موج
بید دلی سنگ ... خاک کان

بنقشبندی آب و بدلکشی باد
بجلوه بای امر و بزرگی ...

بنیز کامی عمر و بنیکنامی زهد
بسرفرازی علم و ... 

بننگ عهدی کاندر میان عهد رفت
بمردی که ز مردی ...

بعهد پاک من و نام نیک و سیرت خوب
که هیچ فعل نخواهد ز من بدین برهان

بحسن ظن تو در حق من علی التحقیق
باعتقاد تو در حق کاتب ما کان

بعدل شامل و انصاف خلق پرور تو
که هست ترک از و نایب ...

منم آن تم که برز عرش را بپا لایم | منم آن نیم که نهم از برای سود زبان
ز بهر چیز محالت برم نه چیز نه منم | ز بهر نان بهر داب خاک بر سر نان
بمن بمن که ز اخلاق لست بد خو نا | برای من بمن با اخلاق خویش سپ مال
بهیچ حق بحق جهان نه بها نه | ز خشم تیز با بنای روزگار جهان
چمن هشیده که شاید شفیع هر کهن | تو بیکنا سی من عفو کن اگر توان
بیکیانت صد ساله حق خدمت من | با آب تیره فرو میشود زهی خذلان
نه عفو بهر گنه هست پیش اهل هنر | برای آن زچه بر عفو تنگ شد میدان
بکردم امروز از آن چه در وجود آمد | که نیست خالق توبه مبدرگه غفران
همای همت ار سایه افکند بر من | چمن دولت تو کیدزم من از اقران
مراد منبع تو دانه جهان و هر که در او | کنون تو دانا خواهی بخوان و خواه بران
لشکر ختم نکردم دعا که میکردم | دعای تو ز پس ختم مصحف قرآن
همیشه تا که چو من در رخت سدا بر بهار | مدام تا که چو من زرکرانست باد خزان
بهار عدل تو باد از خزان دهر ایمن | جهان بکام و فلک رام و بنده مدح خوان



خورواست فلک ز روی تعظیم | سر کنند بروی همچو ماهست
ابتدا که زخبیه جان خود کرد
نام تو ردیف نام خود کرد
ای نام تو دستگیر آدم | وی خلق تو پایمرد عالم
فراش درت کلیم عمران | جاروکش درت مسیح مریم
از نام محمد است میمی | حلقه شد این بلند طارم
ز در عدم وگرفته خلعت | اقطاع وجود زیر خاتم
در خدمت انبیا مشرف | در حرمت آدمی مکرم

عفوت ز گناه عذرخواهی | جودت ز سوال شرمساری
این کیسه نیاز مندی | آن عزت هر گناه کاری
بر بوی شفاعت تو دارد | ابلیس چنین امیدواری

نه مهره و هفت حقه بشت | دست تو و دامن تو زان پاک
در راه تو رخش محض مرهم | بر باد تو زهره جبین تر پاک
در عهد نبوت تو آدم | پوشیده هنوز خرقه خاک
ناکرده اشارت از سر انگشت | مه قرطه پرنیان زده چاک

اندوخته سپهر و انجم | بر نامه ذیک دعایت
بر شهپر جبرئیل نه زین | تا لاف زند ز کبریایت
بر دیده آسمان قدم نه | تا سر به کشد ز خاک پایت
از کرده بزیر پای کونین
بکذشته ز حد قاب قوسین
ای از نفس تو صبح زاده | آهت در آسمان گشاده
علم تو فضول جهل برده | حلم تو عذر گفر داده

ای چهرهٔ دل بتو منور     وی عالم جان ز تو معطر
ای شخص ز عصمت مجسم     وی ذات ز رحمت مصور
با یاد تو ذکرها مزور     با نام تو کردها مستر
خاک تو نهال شاخ طوبا     دست تو ذهاب آب کوثر
ای از نفس نسیم خلقت     نه گوی فلک چو گوی عنبر
از لعمک امه ایت جوشن     از لعمرک امه ایت مغفر
تو امی از صدوث کو باش     عالم همه خشک با همه تر
تو فارغی از وجه کو شو     لطفی همه سنگ با همه زر

طاووس ملایکه بریدت
سر خیل مقربان مریدت

ای دست کش تو این مقوس     وی دست خوش تو این مقرنس
ای غاشیه دانت سقف ازرق     وی شادروانت چرخ اطلس
چون روح ز عیبها منزه     چون عقل ز نقصها مقدس
از سکه تو گنبد شش طاق     این جرم معلق مسدس
شد شهرروان لقب تامت     این فلس شهره مطلس
در نعت تو هر جاه ناطق     در وصف تو هر فصیح اخرس
از عهد تو هر چه بد در آدم     در جنبل تو هر چه زان سپاس کس
هم کرسی نوبت تو از پیش     هم چتر رسالت تو از پس

کم

مع مرت لعیب وجدی
قفل و [illegible] ولعدی
[illegible]

حلم تو سکرف دوزخ آشام     خشم تو عطش آسمان سوز
ای سر خیمه جلالت     در عالم علو مجلس افروز
بمژده نشان روی فردا     آئینه معجز تو امروز

ای گفته صریح و کرده تصریح
در دست تو سنگریزه تسبیح

ای سایه ز خاک برگرفته     وی روی تو نور خور گرفته
ای بال گشاده بار چترت     عالم همه زیر پر گرفته
طوطی شکر نثار لطفت     جانها همه در شکر گرفته
افکنده وجود را پس پشت     هم نقره فکنده زر گرفته
از بهره قنیل تو به خویش     آدم سخن تو در گرفته
آنجا که جنیبت تو برفت     عیسی دم لاشه خر گرفته
وانجا که نشیمن تو طوبا     مرسی ره طور برگرفته
در مکتب جان ز شوق نامت     لوح از لب ازنشه گرفته

ناحصن تو نسخ عنکبوتست
او در مس که احصن البیوتست

هر آدمی که او ثنا گفت     هیچ آن نه ثنای تو خطا گفت
خود خاطر شاعری چه سنجد     نعت تو سزای تو خدا گفت
گر چه نه سزای حضرت تست     بینده هر آنچه این گدا گفت

[illegible]

٦٥

بازم زدور چرخ جگر خون همی شود     کارم ز روزگار دگرگون همی شود
رازم ز قعر سینه بصحرا همی رسد     دردم ز حد صبر به بیرون همی شود
آهم نفس گرفته لعشوق میرسد     اشکم جگر بسته بجیحون همی شود
هر دم زدن ز گردش گردون مرا بغم     کم میشود ز عمر و غم افزون همی شود
از دشمن ار بنالم عیسی بود ولیک     آهم ز دست دوست بگردون همی شود
موج بلا نگر که بمن چون همی رسد     عمر عزیز بین که ما چون همی شود
گویند سنگ لعل شود در مقام صبر     آری شود و لیک جگر خون همی شود

باکست از طبیعتم این طاس نیلگون
در دیگ غم بپختستم ازین کاسه سرنگون

از چشم رفت آوخ و در بخت ماند خواب     در رخ برفت اینک و در دیده ماند آب
طوفان محنتست و گرنیست باورت     اشکم نگر کز آتش دل میکشد زه آب
چون کار سست گشت و بالست کعبتینی     چون بند سخت گشت مجالست اضطراب
دشمن بر آب دیده من رحمت آورد     رحمت ز دشمنان چه بود ما یه عذاب
از یار چند وعده و در غایت غرور     وز دوست چند طعنه و در صورت عتاب
چون بخت تیره گشت بپوشد رخ هنر     چون عقل خیره ماند ببنده در صواب
بر عارضم ز شرق بپری ردید صبح     وین بخت خفته سر نکرد و همی خواب
گر ما غمت روزی من کاش غم بدی     روزیم عشق بدی غم او زیم کم بدی

[illegible]

## اثیر الدین اخسیکتی رحمه الله

جان را هم جهان با نیست پیدا این و پیدا نی زر زیر گنبد نیلی پدید آورد چار ارکان
حقیقت که انسان را اخبار کاریست که هر چه در هژده هزار عالم آشکارا و نهانست
بچشم قدرت می بیند و در عالم حقیقت میداند و از جمله صفات پاک او یکی عالمی است
و دیگری بصیری و اوصاف دریست که گنبد نیلگون را با عماد و ستون برپای کرد و در زیر
فلک قمر چار ارکان که امهات سفلیات و عناصر گویند پدید اورد برای ابداع عالم
کون و فساد و ترکیب ادمی را بدو مزین کرد یکی چون عود پرورده دوم کافور حل کرده
سیم سیماب کش پرده چهارم لاله گون کمان این صفات چار طبیعت که گفته شد یکی
چون عود پرورده خاکست دوم کافور حل کرده آبست سیم سیماب کش پرده بادست چهارم
لاله گون کمان آتش است جانرا با یک امر دو حرف در وجود آورد زیر دی
چار اسباب زیر گنبد گردان امر دو حرف کاف و نون است یعنی کن و این امرست یعنی چون
واجب الوجود خواست که ایجاد آفرینش کند امر کرد و پیدا شد بی توقف زیر دی چار اسباب
است در حکما اسباب را بچهار قسم کرده اند و عبارت ایشان اینست که الاسباب اربعة اقسام
مادی و صوری و فاعلی و غائی و مثال وی اینست که اگر کسی خواهد که تختی سازد ماده او چوب
بود و فاعل او درودگر و صورت او صورت تختی که پیدا آید و غایت شخصی که بر تخت
نشیند یا همچو زرگری که انگشتری سازد و ماده او از زر یا سیم بود و فاعل زرگر و صورت
صورت انگشتری و غایت انکه انگشتری در انگشت کند یکی زان گوهر قابل دوم از فاعل
سیم زان حاجت سایر چهارم صورت الوان همان معنی است که در صورت تخت و انگشتری



ماه رجب که اصم خوانند دوم عیان پوشند و انجا است که حاجیان ادرا احرام بکنند
و برهنه میشوند و خدای عز و جل گناه ایشان عفو میکند و می پوشاند سیم محرور خشنود
رمضان است که از رمض و یک کرم ناقه را گویند چهارم سابق الاقران محرم است که سر
سالست و پیش از همه ماهها در می آید و چون کاه هدایه یکیک بتاریخ عرب بنواید
بانست که سابق الاقران گفته است سیدوارد ابدال ده و دو خانه برکوهی
که هشتش بترک نخست و چارش بترک احتیا ده و دو خانه برج است که بر فلک هشتم است
که هشتش بترک نخست یعنی خانهای حمل و مریخ و شمس و عطارد و قمر و چارش بترک احتیا
که خانهای مشتری و زهره اند که هر دو سعد مطلقند یعنی هم بالذات دهم بالاثر سعدند
یکی زان گاو فربه تن دوم زان اگت سختی سیم زان چرخ تیر اگن پنجم مشرع الحیات
گاو فربه تن ثور است آک سختی میزان است که هر دو خانه زهره است چرخ تیر اگن قوس است
مشرع الحیوان حوت است که ایشان هر دو خانه مشتری است و حیات جمع حوت است
سپاهی سعد و نشست و شش اندر خط دایم دو تعدیل و دو تغییر آمده لشکر انبار
سپاهی سعد و نشست و شش روزهای یک سالست که افتاب چون حرکت کرد فلک بکرد و بحرکت
خاصه خود دو تغییر و دو تعدیل آمد لشکر که ایشان انست که این روزها را بچهار حصه کرده
و چهار فصل نام نهاده اند که بهر فصلی افتاب بیک نقطه انقلاب میرسد و لشکر ایشان
بجایی دیگر میبرد و مثلا چون افتاب بحمل رسید زمستان با بهار آمد لشکر زمستان بگردد
چون بسرطان رسد از بهار تابستان رسد و چون بمیزان رسد پاییز در اید و چون
بجدی رسد زمستان در آید و دو تعدیل از برای آن گفت که چون بنقطه حمل رسد

چهار فصلست که گفته شد یکی نخستین فصل اعتدال بهار دوم ارایش کل فصل تابستان
سیم خون ریزش گل را فصل پاییز چهارم خفتن کیهان فصل زمستان که جهان پژمرده و فسرده باشد
همچون خشکسال دو معمار توانا دلالت کرده تا دارند اساس خطه صغرا
بچار ارکان ابدان دو معمار توانا یکی معده است دیگر جگر و عالم صغری وجود بنی
آدم و بنی ادم از طعام و شراب گزیر است و جایگاه طعام معده است که طعام در او
پخته میشود و قوا که در معده است در او اثر میکند و طعام را همچون لعاب میکند
و طبیبان این را کیلوس میگویند پس کیلوس ماساریقا که از جگر رسته است و بمعده پیوسته
از او می مکد و بهره لطیف بجگر میرساند و جگر از او هضم دیگر میدهد تا چهار اخلاط
از او حاصل میشود پس از اقسمت میکند و بهره جگر بجمله اعضا میرساند و جگر را ابریا
سبب قسام البدن میخوانند چو تر ناگزیرنده چو سرد ناپذیرنده سیم خشکی
گیرنده چهارم گرمی افروزان این این چار اخلاط است که گفته شد تری ناگزیرنده
بلغمست سرد ناپذیرنده سوداست خشکی گیرنده صفراست گرمی افروزان خون است
و این مزاج مفردات یعنی گرمی و سردی و خشکی و تری چون مرکب شود چار مزاج دیگر پدید آید
سرد و خشک گرم و خشک سرد و تر گرم و تر و این مزاج مرکبست که ترکیب ادمی از آنست
ریاست داده چار آزاده را بر عالم وادم که هر یکی را است بر رئیسی بوجه مصلحت فرمان
این چهار ازان عضو شریف که انرا اعضا رئیسه خوانند و اعضا محتاج الیه نیز گویند
که مواضع ارواح است یکی دماغست که موضع روح نفسانیست دوم دلست که موضع
روح حیوانیست سیم جگرست که موضع روح طبیعیست چهارم خصیتین است که

[illegible]

چهارم نسل را دهقان   دستور گوینده‌ای است ... که در دماغ است که آدمی چون
روح از دیگر حیوانات ممتاز است که این چهار روح دیگر حیوانات را نیست و حکما چنین
گفته‌اند که این روح هرگز نمیرد و آن دو دیگر که حیوانی و طبیعی‌اند بمیرند از این سبب
که حیوانات دیگر را التکلیف نیست و حشر نشر نخواهد بودن و انسان بسبب اشرف آمده است
دستور گوینده گفته است سلطان چیننده دولت که پادشاه تخت معارف و بیننده جلال است
نسل را دهقان چنین است که فاقون تولد از وست   دسیس کرمی و سرمای بساط
افکنده در قالب   بر و نشسته چار انباز زو هر یک بدیگر سان   دس چیزی در جای
سپر صفات است برون و نیز الدس نهان کردنست اعنی چون خدای تعالی را روح را
با تن آدمی فرستاد سردی و گرمی در وی بدید آورد چار انباز یاری ده را بدید آورد
تا خدمت روح کنند   یکی نفاخه بردم دوم آینه برغم سیم باد انگیز چرم چهارم
حقه مرجان   نفاخه بردم چنین است که باد سرد به دل میرساند و باد گرم که با نَفَس طاد
انقباض از دل بیرون میاید که اگر آن نفخ نبود در حال دل بسوزد دوم آینه برغم چشمست
که آدمی بدین چشم خویشتن را نگاه دارد از مهلکه و سباع سیم باد انگیز چرم راه زیر است
که رهکند ثقلست چهارم حقه مرجان دهنست که اگر آدمی چیزی نخورد روح در تن قرار
نگیرد و از خورد از راه زیر گذر نکند آدمی را بجان هلاک باشد   ممیز رای دستوری
نهاده صدر بر بالا چار ارکان فاضل باشند یعنی در دیوان   ممیز رای دستور
عقلست که اشرف موجودات است و صدر بر بالا دماغست که محل عقلست و چار
ارکان فاضل چهار قوتست که در دماغست یکی متفکره که فکر و اندیشه از وست دوم

[illegible]

این صفت دندان است که اندر دو رسته سی و دو است و هر غذا که آدمی خورد هضم اول
بدندان است تا دندان او را خورد می کند و میخاید معده از هضم نتواند داد اگر کسی دانه گندم
نا خاییده فرو برد معده در او هیچ نتواند کرد و همچنان از راه زیر بیرون آید دلیل دیگر است
که حکما گفته‌اند که اگر گندم خاییده بر دنبل نهند بپزاند زیرا که از دندان هضم یافته است
اما اگر گندم کوفته بران نهند هیچ اثر نکند و این بدان از قوت هضم دندان است و این دندان
چهار مرتبه نهاده است پیشین و میانی و پسین و پسترین چنانکه شرح خواهم نمودن
یکی ساز کردن را دوم کاز بریدن را سیم ریزه کردن را چهارم اسیای آن   دندان پیشین
برای چیزی بریدن است میانی برای کندن پسین برای چیزی شکستن و خورد کردن پسترین
برای اسیای آن خاییدن   برای هضم آماده کرده در یک مطبخ مکین با مرش چار
استاد سبک دست صناعت دان   این صفت معده است که هضم دوم در معده است
و چار استاد سبک دست صناعت دان چار قوت است که در معده است جاذبه و ماسکه
و هاضمه و دافعه جاذبه آن قوت است که چون دندان غذا را بخاید قوت جاذبه بجای
معده فرو کشد و بار او باشد که چیزی ناخاییده فرو شود و بی اختیار از آن قوت باشد که گفته
شد ماسکه آن قوت باشد که طعام را در معده نگاه دارد چندانکه قوت هاضمه در وی
اثر کند و بپزاند و همچون کشکاب کند و دافعه آن قوت است که چون طعام از معده جگر
رسیده باشد ثقل که بادی مانده از راه زیر با معا مستقیم دفع کند تا آدمی سبک
شود   یکی هیزم کش دوم نخ دوم کار دیگر مطبخ سیم دارنده بزرگ چهارم ثقل بر
خوان این چهار قوت است که خادم معده است میان قوا با هر عضوی باشد هیزم





[illegible]

ازین سبب است که جگر را قسم البدن گویند و این شرح گفته شد   یکی جنبندگان زر
دوم جنبندگان تر سیم ... صفرا خور چهارم دردی آشامان   این چهار اصناف روی
خدا اند جنبندگان زر رگهای شراین است که از دل رسته است و با نقباض و انبساط
دل پیوسته در حرارتند و غذا از جگر بدل میرسانند و جنبندگان تر اعصاب و عضلات‌اند
که از دماغ رسته‌اند سیم ... صفرا خور زهره است چهارم دردی آشامان سپر است
چار آلت فراهم بسته بنای مهندس دل   کرد معمور میگردد درد و دل از هر جسمان
ترکیب وجودی بنی آدم از چهار چیز مرکب است که از اعضای متشابهة الاجزا معروف‌اند
پوست و گوشت و رگ و پیها و استخوان این را اعضای متشابهة الاجزا از آن گویند
که گوشت سرهمان باشد که گوشت پای و استخوان سرهمان استخوان پای ... نه که ...
قیاس کن   یکی مقاص راه کش دوم اثقال را مفرش سیم دارد مفاصل
خویش چهارم قفت حیات   مقاص راه کش پوست است که در بن هر موی مسامی دارد
و معنی مو نکند نیست و پوست با دت ... را ...  ... بعضی را العرق و بعضی البخار
و شرح پروح می گشته این سبب مقاص راه کش گفته است دوم اثقال را
مفرش گوشت است که گرد استخوان برآمده است سیم دارد مفاصل خویش عصبها و عروق
است چهارم قفت حیات استخوانهاست که همه حیوان از او بر پاست و این اینها که شرح رفت
که گفته است   سپاس آن داد بخشی را که ما را رهنمون آمد   بآخر معرفت اسرار
و اول منزل اعلان   یعنی شکر و سپاس خدا را که ما را ره نمود و دانا کرد بآخر معرفت
اسرار اعنی قیامت و اول منزل اعلان اعنی این جهان که پیدا و آشکارا است



[illegible]

چو بار عام را خیزد و جناب کبریای او   رود ملک سلیمانی در ره در روانی سلمان
بار عام روز حشر است که در عرصه عرصات جمع شوند از خورد و بزرگ او کبریای او جلت
قدرته و علت کلمه سلیمان یا ملک و دولت یا سلمان با همه عجز و مسکنت برابر باشد
و همی خطاب کنند لمن الملک الیوم لله الواحد القهار   ز مشرق تا بمغرب میدواند
دست ابداعش هزاران گوی زرین گرد ناورد بر در بین چوگان   این صفت افلاک و کواکب
و اقمار و ستارگان است و چوگان فلک که در صورت شبانروزی که بیست و چهار ساعت است
ایشان را از مشرق بمغرب می آورد   بتقدیر از طبیعت چار شقه چادری بافد
که در صفه صورت شود نهراده عریان   طبیعت ارکان عناصر چهار گونه است
که دست تقدیر چهار شقه چادری که بافته و آن وجود آدمی است که از چهار طبع مرکب است
و شاهزاده عریان روح است که چون روح با جان کهنه با صورت جسم بیند
دو قوت   رومی و زنگی عنان در یک دم بسته   بگرد قبه ارزق همی پیند از جولان
این صورت شب و روز است که عنان در یک دم در یک گره بسته می روند و گرد قبه ازرق
میگردند اعنی چون آفتاب بمغرب غروب میکند لشکر شب از جانب مشرق غلبه و خروج بر میکند
و چون شمع جهان تاب و جام جهان نما که ... از جانب مشرق رایات منصور بر می افرازد
لوای سیاه شب منهزم میشود   ز قطره مهره آرد بحار رحمت قدرت   ز گوهری
گوی سازد و ز دو حلقه پهنه میدان   اعنی قطره باران بهاری ... که آفتاب ... برج
در صدف و سینه صدف میرسد قطره رحمت تربیت میکند در بحار مزاج که ... و رفته رفته
در شکم حاصل میشود میران گفت که بخاری که از زمین متصاعد میشود و غیم میشود که ...

سردی و تری و خشکی و در وی اعتدالست و هشت از اعتدال بیرون اند چهار مفرد
گرمی و خشکی و سردی و تری و چهار مرکب گرمی و تری گرمی و خشکی سردی و تری سردی و خشکی
مراد از هشت صد دل این هشت نوع است معتدلست که خط خوبی و قامت این نوع است همه
این هشت که نه بر خط راستی از آن یکی دانند نیش بحقیقت است دل بشنوده خیال
خورشید فضل او که در کتب به هر جان نهد عرضه بدیگر سان بینی آفتاب فضل و رحمت او
عرشانه تیرش صبح هر روز بنی آدم را که از حرارت غریزی گرمی نه و هم تابش بسوی
گران نور ظاهری و باطنیست اعنی در دل و دیده و در کتابه هر جان اعنی ان سلطان
که محل این سر روح مذکور دماغ و دل و جگر است عرضه بدیگر سان آنست که اعصاب
و عضلات انگار از پایه دماغ بدو رسته است و شرائین و رگهای جهنده از دل
رسته است ولین هر کیسا از دیگر سان است خیال حضرتی سر دا ابر خسته حشا
فلک گرید بنا مرز در هی نگین زهی ملکان نه هر کس لفظ آرایه نه هر لفظ سخن آرا
سخندان انجمان آید که دانه فشره لب شعاری دان جهان و بیا گزین نقش او زیبا
مران بیا به زیبا گزین نقش من تیبال د، غم دیع کو هر شه ضمیم دلت از رشه
چو شعرم از سخن برتر منم بر شاعران سلطان بجانم و خبر طرب است و گر بینی بران جمله
نهانم یوسف فکر است و هم موشی بران بیضا ز جنبش و ریختن گر راست خواهی محو یعقوبم
نشسته روی در دیوار محنت خانه اکوان جل نه اقیت و پشانه زمانه خو لطافتی را
که عاقل نوع ای شیرا چو بیننده ز ناعند الا بمکر مردی که هیچ آن نیتی داری
چو ان ال العیون نبی بسبه چو سی کن ای ما الان گنه زکس زینی خرابات اند در امتحانا مکن